

علی بنک غیر الخلق کلهم

یا رب سل وسلم وایما ابد

شکر خدای پاک را که در فرشتت سید الو را علیه الصلوٰۃ و السلام الثناء یعنی

قصاید

تصنیف یا دکان کتبخانه کتبی مولی محمد حسین منشی مراد آبادی

و مطبع منشی نام و سرپه منشی علی محمد کریم

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2405

بسم الله الرحمن الرحيم

ای فروغ حسن بکون و مکان انداخته
 در جگر از آتش عشقت شدرای برزوم
 بهر جان زار در غرگان ابروی بتان
 پیش این سوادگران نازد و باز آرسن
 تا شود آرایش است و کلمی دلبران
 نکته سنجان اغزالان مضامین غریب
 خوست بر فرش زمین نقاشی لیل و نهار
 بهر زخم آرمی نظاره اهل زمین
 از پنی مهای ذرات و شش صنایعین

سوز عشقت در تر و خشک جهان انداخته
 تاب ای سوزی بغیر استخوان انداخته
 آب صد پیکان زنگ صد کمان انداخته
 نقد جان و نفروشان را بیکان انداخته
 گوهر و جوهر بجز عجب و کمان انداخته
 در کند فکر و عقل نکته دان انداخته
 زنگ گردش چرخ را بر طلیسان انداخته
 نوز انجم چرخ را در قله دان انداخته
 قوس زرین بر فراز سبز خوان انداخته

در حدیث

کرم را بار آوری بخشیده از گردن فی
گرفتار از آفتاب مهر بروی پرتوی
داد گلشن لباس عفراتی در خزان
جلوه آینه حسن تو در بزم شهو و
ای ز فکر مبری دشواری ادا کرد
تا بکند از دلتوز قهر جان بسایه اشیم
فیض تو تا کوهر بر سر سبزه گویا کرد
سره حیرانی وصف ترا نامزم که او
حدا یدار صورت ساز صانع تو که او
ناظم حکم تو بهر انتظام روز و شب

رنگ چیدین نشسته در خون زبان انداخته
دوره را سبزه بفرق نسر قدان انداخته
در بهاران می بجام ارغوان انداخته
صد حجاب حیرتی بر چشم جان انداخته
سفر عقل و برین را خو بچکان انداخته
ابر لطف تو ز رحمت سائبان انداخته
جوهر بر نطق در جیب زبان انداخته
نطق را در سبخت آن بی زبان انداخته
رنگ چیدین نقش اندر کنجکان انداخته
مهر و مهر را در کف گردش عنان انداخته

رحم فرما بر تهنای حزن کش در دهر

سبزه در حدیث

بقرار و عاجز و بس ناتوان انداخته

در حمد و نعت

ای ز فیض عام تو هر چیز سامان یافته
چون نوال آستین نشاند بر کون مکان
جو تو بخشیده عالم را چو شریف وجود
از فکان شد چون مرا و قدر تو انجام او
از نور بر رو گهر کردیم آبی شد
دید زنده انیان مصر از احسان تو

نوح کشتی یافته تن تو در طوفان یافته
کوه و دریا لعل و در در جیب و دایان یافته
کوه صحرای صبح و امان و گریبان یافته
نابله ایجاد از کن رنگ عنوان یافته
گوهر حدکان بدامن بریان یافته
همچو حسن یوسفی شمع شبستان یافته

جسته چون اندیشه حق بود برین جهان سرا
تا ز قهر بے امان تو شود آئینه دار
تا با ثبات وجود واجب آید بکار
در ره تو صیفت تو عقل سلیم بخردان
چون نمی از بحر حسن تو بخل شان رسید
بود تو با حکمت آمد کار ساز کائنات
ای رحیم و شفای سطلق سدم براده شفا
بهران داروی هر درد و شفای هر مرض
از برائے آنکه دست هر که اے التماس
یعنی آن سلطان بن پرور محمد مصطفی
تا کنده اخبار از جان بخشی ذات شریف
کس بخاک راه آن نور مکان و لامکان
پیش سیما و رخ او دیده نظارگی

مور تا سیم رخ بر خوان تو همان یافته
جو هر برش دم شیر بران یافته
عقل حکمت آفرینان فهم و بران یافته
پیک فکر تیز نگ را با بد امان یافته
دست خزان اب نگ شاخ مرجان یافته
هر چه می بالست عالم را ز تو آن یافته
جان من از درد او رخ فزاد آن یافته
کرب جان بخش ما و هر درد درمان یافته
از عطایش مایه صد بحر و صد کان یافته
کز نوازش قطره دریا سے عمان یافته
یکدم از انفاس او عیسا برمان یافته
دوره کربت خورشید و رخشان یافته
چشم مهر و ماه چون آئینه حیران یافته

از درت محروم چون گرد و تمنا ی گدا
دست دشمن باز نوالت هر چه هست آن یافته

در شجاعت

مایه دیوانگی زلف چلیپا سے او
تکجست گیسوی او تندی بوی جنون
چاشنی یک گز بوی کباب ذلم

خواجه فرزانگی هندو سے سودای او
تا فخری پری آبو سے صوای او
نثار سرشار حسن با دہ مینای او

در شجاعت

برق پیشبهای جان یک روانی دران
 ناله جانگاه دل لغم بزم طرب
 صافی دل میداد جلوه رنگ بهار
 مهره گردون سیه گشته چو پتخاله ام
 شورش لبش لنگان در شب نازش بر سر
 چشم سفید مرا جلوه او در نظر
 جنبش ابروی او حلقه تیغ اجل
 پاکلی دامن گل عصمت حسن نهان
 وای بجان حسین کم نشود ز عشق
 در چین بزم داد جلوه ریحان و گل
 چاک دلم تاز جیب گشته عیان و جنون
 ماضی عشق او مشا به عقل مرا
 تخم نهال جنون جلوه خال خوش
 فصل بهار جنون از رنگ ابر غره
 عشق گر شعاع ز جوش جنون برق بخت
 صبر من و مهر او روی او جود می نگیرد
 آتش تاب رخس پرده چشم بسوخت
 جام غرور صنم غارت میخانه ما
 تازه کنم شوق دل یادمست اینخیر

شونخه رمهای دل آسوی صحرائی او
 ملخی جان حزین شدی صهبای او
 شیشه گلزار کرد داغ درونی او
 ریخت لیم رنگ اوه در شبهای او
 صبح قیامت نمود پند بپیشای او
 دیده آینه شد محو تماشای او
 خون دو عالم بر عچه لبهای او
 بر سر بار از عشق آمده رسوای او
 گرچه بشیرم نشاند پیری غمهای او
 اشک جگر بار من زلف سمن سبای او
 دامن جان بیکش دست صحرائی او
 داده بر زینتی از گل سودای او
 حلقه دامن پری زلف چلیپای او
 پر ز گل اشک خون دامن صحرائی او
 باد بر آتش زنده دامن صحرائی او
 گشته بهای دلم همه عشقهای او
 دامن ل بیکش شوق تماشای او
 جوشش دریا حسن موه صهبای او
 باز لب میرد مطلع غمهای او

شیشه گلزار کرد داغ درونی او
 ملخی جان حزین شدی صهبای او
 شیشه گلزار کرد داغ درونی او
 ملخی جان حزین شدی صهبای او
 شیشه گلزار کرد داغ درونی او
 ملخی جان حزین شدی صهبای او
 شیشه گلزار کرد داغ درونی او
 ملخی جان حزین شدی صهبای او

تلخی شود و بدبو سه لبهای او
 نغمه سرائی دلم قمری آن سرفراز
 مستی ساقی نشاند خورده میناکام
 جوشش سودای من عهد شباب جنون
 عاشق شوریده سمرت بالین نبرد
 شوخی حسش نگر برق تجلی فکند
 موج تپاک دلم جوشش سیلاب عشق
 قلم حسن مرا قطره رحمت زریخت
 از ستم ای بیوفای خون دل او میریز
 بادشده و جهان نایب یزدان پاک
 شافع روز حساب خیل ملک در رکاب
 قلمم جو دو سخا باعث عجب و خلق
 مهر بود نام آن سحر می نمند
 صبح جبینش منور تو حسن ازل
 مست ز سرتافتدم دیده بنمای حق
 قد مکر سخن راز جهان منکشف
 بوی گل جان دهم با گل سبزه از بند
 قلمم تطهیر حق سازد وضو سازیش
 معنی کیتایش آینه لفظ خواست

این شعر
 در
 کتاب
 دیوانه

زهر بکام نمید لذت حلوائی او
 گرده نخل مراد سایه بالائی او
 باده کامی ندید حجام تمینای او
 زلف پریشانیم طره لیلی او
 سنگ رسته استان بالمش خاوری او
 لغزه ارفی نخاست از لب موسیقی او
 خشک لب جانمن ساحل دریای او
 تشنه لبی جان بدادر لب دریای او
 خود ز منت استرس ترس محلائی او
 آنکه بجز زخم نیست قیمت اعدای او
 قصر تدلی بود منزل ادنای او
 بحر و جهان قطره دریای او
 بردل چرخ برین داغ تو لای او
 آینه نور حق روئے دل ارای او
 سر نه اهل نظر خاک کف پای او
 از لب گویای او بردل دانای او
 از چمن حسن زانو خسته لبهای او
 چادر عصمت شد مهرت مصلائی او
 نام یتیمی گرفت گوهر کیتای او

این شعر
 در
 کتاب
 دیوانه

کعبه ابروی او قبله دین خدا گلشن او مید به رنگ بساغ وجود دست دعا برکنم وقت اجابت رسید	سجده گرفتاریان نقش کف پای او رسته بدشت عسرم نخله بهتای او باوسرم گرد راه زیر قدمهای او
--	--

در لغت

شعله فشان آه من گرمی بازار او تازه بهار جنون شیشه خون پری قبله گرفته با سلسله کافری بر سر افتادگان در ره او رستخیز ناله حلق و بیخ ز سر زنده لب زخم دل خستگان پرده ساز طرب واژه مثنوی من خواهم از تو مطلق شکر جان در گلو طوطی گفتار او اختزل و نه بار مردم اغراض کار سوی تمنا بید از کرست یا قوی از بی محبوب خاص عمتی از بهر عام منظر اشراق کن مشعل بزم فکان از کف احسان او ابرموا کرده محفل توحید او فیض ازل ساقیش دیده حق بین او نرگس باز غفام	قطره زنان اشک من شبنم گلزار او نیکل داغ سرم نرگس سرشار او ابروی خمیدار او طره طرار او حشر گرفته با شوخی رفتار او شهید اهل وفا گلشن بی خار او ناله جان حزمین نغمه گلزار او قند بکامم نه لذت اشعار او شور قیامت بکف قند نیکبار او دیده بیدار من نرگس سرشار او ضعف بود تا بکی در سه و دو کار او انکه نداند کسی خیر تو اسرار او مناقت شمس و قمر لعل انوار او منبع دریای فیض قطره هطار او قلزم عرفان حق ساغر سرشار او فتنه نشانی تمام آمده در کار او
--	---

صبح جبینش که هست شرقی نور قدم چرخ کشد بر زمان دایره بردایره قطره توحید او آتش فارس نشاند شام غم رستخیز است صبح سرور بها کف جود او جوشش بحر سخا شهر پالها حشت گران سنگ این گوهر گیتی او منقطع نور عظیم بنده مهر خشن حسن بهج مصر ناوک قهرش دمی گر بغیر می رسید شوق جنون خیزد که وادی شیر کجا	مطلع خورشید غی حبلوه اسفار او نقطه مرضی او مرکز برگار ^{روشن شدن} او مشعل دین شعل گشته زاز بلار او ^{روشن کردن} چون لب مرقد شود مطلع انوار او موجده انهار فضی حبلوه اسرار او بستر خواب شهری سایه دیوار او ^{خط و کف است} مطلع حسن ازل لمعه رخسار او تابش نورش دم گرمی بازار او کرده قضا سخت سبزه مرهم رنگار او در گر جان تا نهم نشتر به رخار او
---	--

در لغت

شور پریشانها نرسن قنار او جلوه که ما جراتینه و عکس ^{که} تهم شوق شهادت جوشن بحر صحن جان گز مطلع حبیب شفق گوشه خورشید حشر یاد فراموشیش گریه زیادم برد عرص که حسن و عشق بیکدیگر تصدیق بهم نظم دل آراسی من عالم نیزنگ با صافی دلپای ماعصه جولان او ^{سودا و خون}	تشنه خون پری شتر مرگان او صورت پیدای من سیرت پنهان او خار غم از دل کشد غنچه پیکان او زخم نمایان من خنجر عریان او آه چه گرید کسی در غم نیان او خاطر آشفته ام زلف پریشان او مطلع عزای تو مهر درخشان او جوهر آینه هار یک سیاهان او
--	--

مجموعه آثار و دستاویز

عاشق خون گشته را طر فیه زیارت گهی
 قصر و فای صنم کرده خسرانی دست
 خون گرفتاریم بر سر آوار گه
 محل ناز پری تخت سلیمان بباد
 آه دل ناتوان داغ سر عاشقان
 صفه شمار من باغ بهار آفرین
 دیده خونبار من لاله بستان او
 شیشه دل بشکند شکر آفرین زنده
 خرم صبرم بسوخت جلوه بستانه آتش
 محو صفای بخش ساز خود آرایش
 دانه الفت بود برق فنا خرمش
 بر جگر خسته ام بر دل خون گشته ام
 خنجر جوهر نابر و سخی کرده اش
 مست و خرابم فکرم غمزه بستانه آتش
 آتش سودایم آب شیشه دل را گداخت
 در چستان طبع گلبن معنی دسیر
 مایه داغ سرم لاله بستان او
 دردش زنگ بان جلوه نیرنگها
 ماه شفق پوشش سن شا به لعلین قبا

بر سر کوی صنم خاک شهیدان او
 مایه چندین شکست بندش پیمان او
 گز نه فرا هم شود زلف پریشان او
 ناله دیوانگان بانگ حدی خوان او
 سرو خیابان او لاله بستان او
 مطلع رنگین ادا تو گل خندان او
 موجه دو دلم سنبلی پیمان او
 جوش بهار جنون رنگ پریشان او
 شوخی برقی آفرین سرو خزان او
 آینه سامان دهد دیده حیران او
 رفتن خاکش بباد حاصل و بستان او
 دیده نا دیده جوهر پیکان او
 آن مژه سر مرسانج صفایان او
 ساقی خمخانه کش ز گس فشان او
 شوخی بال پری جنبش مرغان او
 مطلع نویر بلبل اعصاب او
 منشار آه دلم سر بگلستان او
 آتش آب آشناسرخ دندان او
 غنچه گل پیرهن گه گریبان او

مصروفه وقت مصر در که و یک سخن
 خاک شوم ای صبا که بپندی بن
 آب دم تیغ او تشنه خون جگر
 گردن شفاف او خون صراحی بسر
 جلوه خورشید حسن شبنم گلزار عشق
 عرصه معنی جو دید تو سن فکرم جهید
 یک گل ابر خفا غم بران او
 چو هر غم زینش آینه اش رنگ پان
 جوشش دیوانه بازنگ بهار پری
 تاشده اشوب بر کشت فزون خوانان
 تشنگی حرف او بسمل تکلیف حسن
 شوخی ناز صنم داده نشاخم بباد
 بر دل دیوانه ام رنگ خرابی پیرس
 تار نظری لطیف بنجی زن چاک دل
 ببل فکر سخن تازه نوا می کشید
 عکس بهار قدیم رو س در چشمان او
 مطلع شرق ظهور گشت چو گنج خفی
 بوی روان بخش آن روح تن مشک خلد
 نگهت پیرانش بوی بهار جمال

شور دلم در قفا پسته خندان او
 زاویه عافیت گوشه دامان او
 محو کباب دلم شور نکلان او
 خاتم دور شراب گردش چشمان او
 ذوق جراحت دل شوق نکلان او
 مطلع جریبه شد شوخی جلان او
 باغ بهار و فز از خم شهیدان او
 لعل مسی زب او تیغ صفایان او
 شعله اه دلم شمع شبستان او
 لذت افانۀ داد شور اسیران او
 شور سخن زیر لب پسته خندان او
 خاک شهیدان او غارت جولان او
 شوخی چشم پری سیل بیابان او
 مرهم زخم نهان خنده پنهان او
 نغمه لغت نبی زینت اسکان او
 طایر روح القدس مرغ گلستان او
 ساقی زهر و جوب پرتو امکان او
 سبل گلزار قدس عنبر لرزان او
 شیشه عطر جهان گوی گریبان او

کاشن گلشن آمل با زاب کفش تازه شد
خوان کرم تانها دازره فنیض همیم
عکس بهار قدم رنگ حدوث نبی
گلشن اجلال او فنیض ازل باغبان
روضة شیرب کجا گلشن جنت کجا
جوهر تا قایل است هر که عطایش نیافت
ای ملک مصر و چین ناز برین قهر و کاخ
آیت اجلال حق صحن روزه نبی
برق تجلی او طاقت نظاره خست
مورچه را اگر رسد دانه از خرمنش
گره تنمش دهد ساغر کوثر به دور

آنکه بود حکم رب طالب عنوان او
مایه قلزم بهشت قطره باران او
همچو خلیله مزار آمده جهان او
مایه امکان سا پر تو امکان او
سرحد ملک ابد حد خیابان او
غیرت مرگان حور خاریابان او
ابر بهاران بود در کف احسان او
پرس ز عنوان خلعت دربان او
منظر شان چند آئینه شان او
دیده آئینه آسوده حیران او
جسد سلیمان شود ز کفش خوان او
خشک لب تشنه جان بهشت ناخوان او

ایضا در لغت

صبحم چون برق ریزد گرمی جولان او
عشوه پیدا بخون من میزند چون کمر
از شب سیرده لطف عزیز گوی فرغ
بسکه میدزد ز شوخیها تبسم پیش من
چیت تدبیر فیض شوخیش اکنون که بهشت
چشم قان منم بیدارش از شوخی کند

شعله انگیزد ز جانم جشش دامن او
میزند چشک بهردم غمزه پنهان او
هر تابست ان رود در خم چوگان او
غنچه سان لب کرده پنهان بسته خندان او
اضطراب طبع او تاثیر از درمان او
فتنه خواند اگر بوی خطا رجحان او

ای رگانه زنجار

استخوانم جوهرین شد لبیکه میزد و خوش
 اگر جنبیدن همیدار و هوای شو خیش
 شمع شد بر استخوان اندر تخم از سو زخم
 تا خوشی گریه پشادست می میرم زخم
 زانقش سینه پر سو ز من باشد تنور
 تا فراموش میم خود را فراموش کردم
 پر تو رنگ گلی گر غاره رویش شود
 راو یابد اشتیاق شاه راه زخم تیغ
 گشته تا جسم زارم صرف جلا بشود
 یابد بیداد تغافل چون برد از خود مرا
 بسل شوق شهادت رقص از خوش خوشی
 ترسم از بربادی خاک شهیدانش کشد
 جلوه نیزنگست از چشم تماشا در غبار
 خاک خود را ریختم آخر لفرق جان خویش
 میسرایم لغت نگ بوی گلزار جهان
 روز پاداش عمل بهر پستاران او
 هر که در عشق رخ پر نور او باشد اسیر
 شهسوار می آنکه چون تاز و میمندش در نبرد
 بر امید آنکه در پستان او یابد گذار

از براسه یاد گاری جوهر پیکان او
 چون بگیرد این غبار زان توان دامن او
 می پرد پروانه آس جوهر پیکان او
 در تب عشق صنم از کلفت بهجران او
 جوشش اندوه بی پایان بود طوفان او
 سیل یاد گشت جوش طغیان او
 غنچه سرین بریزد لاله نیش او
 چون کشاید کوچه زخمی بدل پیکان او
 ریزه های استخوانم ذره مسیه ان او
 بخود می مرسم نهد بر زخمی نسیان او
 شد بلال عید قربان خنجر عریان او
 اضطرابم گرد باد عرصه جولان او
 سید پادشاهان حیرت جولان او
 لبیکه گشتم نا امید از گشته دامن او
 نغمه سنج طبعم آمد بلبل پستان او
 هشت جنت یک گل از گلشن احسان او
 یوسف تانی بود هر گوشه زندان او
 آتش اندازد در اعدا اگر می جولان او
 بسته رضوان صد کمر در خدمت دربان او

این بیت از کتابخانه آستان قدس است
 و در نسخه های دیگر به این صورت است
 از براسه یاد گاری جوهر پیکان او
 چون بگیرد این غبار زان توان دامن او
 می پرد پروانه آس جوهر پیکان او
 در تب عشق صنم از کلفت بهجران او
 جوشش اندوه بی پایان بود طوفان او
 سیل یاد گشت جوش طغیان او
 غنچه سرین بریزد لاله نیش او
 چون کشاید کوچه زخمی بدل پیکان او
 ریزه های استخوانم ذره مسیه ان او
 بخود می مرسم نهد بر زخمی نسیان او
 شد بلال عید قربان خنجر عریان او
 اضطرابم گرد باد عرصه جولان او
 سید پادشاهان حیرت جولان او
 لبیکه گشتم نا امید از گشته دامن او
 نغمه سنج طبعم آمد بلبل پستان او
 هشت جنت یک گل از گلشن احسان او
 یوسف تانی بود هر گوشه زندان او
 آتش اندازد در اعدا اگر می جولان او
 بسته رضوان صد کمر در خدمت دربان او

هر که در داو نسا زوداروی ایمان خویش
چون تریزی دانه عشقش نکشت دل هست
ای تمنا شرم می آید مرا از لاسکان
سیف و شمشیر این حلیت رساند تا درش

کفر پرستان است در بیماری ایمان او
جنسهای هر دو عالم حاصل بهقان او
عرش عظم را جو گویم کرسی ایوان او
نیست جنس بدی که در بار من شایان او

ببینی لاسکان
که در ساسان بود

در نعت

بر رهش است بحر عشق آفت زای من
گرم تا زاز لبکه دارد و جوشش سودای من
آتش انگیز آمد ز بس گرمی دهبای من
شب کجا بودی که بے توشیح بی پروای من
در چشم سر ساسی اوست در بزم طرب
مرغ جانم تا شکار تیر مرغانی شده است
از سودا خرمین نگ ظلمت بسکه ریخت
تا نهالم را بگلزار جهان بنشاند است
بیقراری کرده بی او بزم چشم را خراب
شرح سوز دل ز آهیم خوش دلاویزی گرفت
سخت جانم بای چشم بت قائل فرود
ایزل دیوانه رسوای جهانم می کند
آتش زرد در فراق او بروزم آفتاب
کی بود یار نبهت است انتقام جذب ل

یک پر کا هم بطوفان بلا ای ای من
آسان باشد غبار جسته از صحرای من
شعله می فیروز بجای گداز صحرای من
ناله سر می زرد بجای خنده از مینای من
بر نیمه خیزد صدای قلقل از مینای من
چون نفس صد رخند دارد یکدل تنهای من
نیلگون شد چادر عتاب در محرابی من
داده آب از جوی شمشیرم همین برای من
بشکند برسم پیدان ساحر و مینای من
زلف لیلای سخن شد و دود یارهای من
خنجر او را بود سنگ فشان خارا می من
سنگ شد بشیشه ناموس من مینای من
ماه باشد بی خورشید غل دل شهبای من
آه بر لبهای جانان خنده بر لبهای من

بسکه کارم سرسبز ناقبت بینی شد به
 عرضم بکشد تنگ آمد چشمتها می او
 سپید پرداغ من اندوگانی ماهش
 افکنده ریگ روان زنجیر در پاشی شتاب
 سبز بیکانه من گل ز گلزارم ز بود
 زینت فرقم گل داغ جنون او بساد
 می نوازی منتهی از تو پذیرم یک نیست
 جوش شک خون بخود آخرد و چشمانم سفید
 ابراهیم در جنون بارید باران شرر
 نازک اندامیکه در آغوش گل هم جانکود
 گرفتوز شمع آن خسار بزم حسن را
 خانه من نگ صحرای بخت در حجر گلی
 رسته معنی های روشن در زمین شعر من
 چون لبان دلباز قند مکر می نهند
 کس نمی بیند و درین صحرایریش پای من
 بشکافد زخم دل از جوشش تمیز نهایی من
 ای شمس چند جوش از لب این شربت
 وصف نوازش سایه تا افکنده ابرش می من
 نظر حیلای نزاکت گشت و معنی با کس
 قسم ملو

در
 این
 کتاب

گریه دارد کنون امروز بر فردای من
 می رود از خولش هر دم آهوی محرابی من
 کی گذارد پای گلزارم گل حسای من
 شد غبار خاطر بے تاب گرد بهای من
 یاز نگذار و باغوشش اختر سودای من
 چون کشد دامن ز خار راه جانان پای من
 جامت ای ساقی بقدر تشنه کامیهای من
 یاسیناری امید از لاله حرامی من
 آتشین بجزت موج ریگ در صحای من
 در حریم پهلوی خود چون پسند جای من
 شوخی پروانه گردد دل تمیز نهایی من
 خار بستر گشته رگهای گل دیبای من
 رنگ چرخ هشتمین گل کرد از خبرای من
 در مذاق عاشقان این سر و مطلعهای من
 جذب دل گیرد عنان ناله لیلای من
 خفته گل ریزد از برق قیامت زای من
 مطلع جریسته خوان در محبت مولای من
 نیز اعظم بود هر نقطه اطلس من
 تانبات مدح او میریزد از لبهای من

گشت روشن تیر بخت نزع صف حسن او
 میزخم حرف جبهش بخت من از بسکه تافت
 پنجه تمیز من به کام تو صیفش در د
 ذره مضمون تو صیف جلال دنیا فت
 آستان قصر جاهش را ناید زینهار
 چون بود ممکن نظیر ذات بے همای او
 هست امید شفاعت از حق یا تش سوز
 حید اطلاع که مالم بر درش روی نیاز
 سر دشت یثربم نه پابراه در گاهش
 که شود یارب که در بخش جنون عشق او
 کمترین بندگان یعنی تنگنای قلم

ماه شد حرف رخ او در شب یلدا ی من
 روکش آینه خورشید شد سیای من
 بر تن افشای من پیر این طای من
 تافت بر عرش برین صد باهرای من
 تا گردون سجده بر چین اگر سیای من
 مظهر یکتای یزدان بود آفتای من
 گرچه نامحسوس شد بر علم حصیا نهایی من
 تا شود خورشید داغ از غیبت سیای من
 لا ابا لی حشمت من شوق ناپروای من
 وقع سنگ کوی او گردد سر سودای من
 کون شفاعت یا نبی در دین و در دنیا ی من

در نعت

از پی تمیز سامانی نشد در کار من
 تا شاع عشق بردگان دل چیدم بود
 قوبه ورزیدم ز کفر عشق اسلام پرین
 ساغر بینانه نوش و کاسه دریافشان
 خرمن گل در فراق او بود اگر بستم
 سیل شکم می نهد طرح خرابی در جهان
 بکذات دوستم در پیش تیغ ناز او

خانه عشقم خرابی می شود معمار من
 شعله دیدار خوبان گریه بازار من
 رستن از زلف تبار بگستنی نام من
 ز گس محمود ساقی دیده خوبار من
 برق او گردد و تپید نهایی جسم زار من
 خانه سرا میکند افتادن دیوار من
 دامن جفیش نمی گیرد لب نهار من

گریه ساز و چشم خنبار مرا آخر سفید
 تا قیامی دل کند در کارگاه سوز عشق
 خشک سال انقضا است دست شد ریگ روان
 مستیم در جوش غم بهن می و پیا نیست
 با کس نمی شنیم گوشتنم حساب نم شوند
 بلبل شوریده جانم محبت شور قیام
 دل چرادر خون تنیدی گریه بر دم بختین
 داغ سوزان غایت سودی و به توان خرید
 خضر راه ده عارض چشم حریف در دست
 زورق چشم ترم طوفانی آتشک من است
 که چنین جوش بهار است و چنین عشق پری
 بلبل ناک بجای نشسته ام خون می شود
 بیقراری میکشاید یک در جوش جنون
 از خراش چهره ام گردیده جانان بدگان
 سوختن باشد پی من فتن اندر راه شوق
 طاعت پیدا می من باشد قبا محبت
 گزند ادم در بهای بادیه اش تقدی بسین
 که **مست** آرزو داری شرف باطن
 گشتاع و صفت نور او بود در بار من

بجزه و بجزه
 بجزه و بجزه
 بجزه و بجزه

که بجزه و بجزه
 بجزه و بجزه
 بجزه و بجزه

یاسین یاری شود و عشق او گلزار من
 پرنیان شعله با خدا آتشکار من
 از تپ عنقا نظر در چشم دریا بار من
 دیده پر شک من پیا نیست
 تیغ انصافم بکف با خود بود پیکار من
 ناله صورت هر یک لغمه در منتار من
 ناله کس را که چه وادی سینه نکار من
 جنم صل سیمبر روزی ازین پیار من
 سخت سبز او گشت در مسم نگار من
 سبک بر زرق و اجم بسم جودی کار من
 می شود داغ جنون آخر گل بستان من
 لغمه من چون بد از سینه تا منتار من
 شور من بندد ز غماز می اسرار من
 ناخن من عقده های انگند در کار من
 آتشین ساز و زین اگر می فستار من
 شوق عصیان معنی انفاظ استغفار من
 تنگ داردی فروشن ز جیه و ستار من
 در هیچ کسید مختار حق سردار من
 شمع افروز و فروغ گر می بازار من

در کنار همین موی گوشه دستار من
استخوان شاخ نبات آید جسم زار من
آسمان بیرون و در یک نقطه از پرکار من
میکند پنهان بخوف کثرت ادرار من
در دو عالم ساز آسمان جلگی دشتار من

از بهارین باطنش بی خزانگی گل شود
تا خیال قند بهایش بجا نم کرده جا
حکم او گوید که چون مرکز شود ساکن اگر
جود او گوید که سجود کان متاع خویشتن
یا الهی از طفیل سرور دنیا و دین

در لغت

حاضر م سینه هم در ید که من
از دل خسته خون چکید که من
ابروی او کمان کشید که من
گریه بر آه شد سینه زد که من
صبح جیب قبا در ید که من
نالۀ دل بلب رسید که من
آهوا از پیش من رسید که من
از دلم آه سر کشید که من
در پیش ناله ام دوید که من
برقع از رخ فرو کشید که من
خار هم در جگر غلبید که من
نالۀ در خون دل تپید که من
اشک بر چهره ام دوید که من

خنجرش دیدم دل تپید که من
گفت مرغان مرا که آب دهد
دل تپان شد که گیت صیادم
ابرغم گفت چیست بار اغم
گفتم امروز رو سے یار که دید
گفتم آشوب روز محشر چیست
چشم شوخش که دید میگفتم
گفت زلفش که میگشاید چشم
رفت و گفت که در رکاب منست
گفتش آفتاب کاهم محشر چیست
که دهم یاد از آن ستره گفتم
گفت بسمل که شد ز نماز کیم
عشق گفت آبرو سر که دهد

رنگ ساز و س من پرید که من
 شد منت از غم شهید که من
 خاک یثرب هوا گزید که من
 قبه شاه سر کشید که من
 بند عجز از او رسید که من
 برق الوار او جهید که من
 عرش در پیش او خمید که من
 نعل او بانگ بر کشید که من
 افتابم بر رسید که من
 سروان در جنان چید که من

غم دل گفت شهر تم که دد
 گفت در عشق من که باخته جان
 گفت اسیر چیت محنوم
 ارض گفت اما سما که کند
 مهر گفت آورد سرا که بدام
 شعله طور خواست آئینه
 قضاو گفت کر سیم چه شود
 گفت عالم چه حرز جان منت
 گفتم آئینه دار حسنش کیست
 قضاو گفت بنده ام که بود

در نعت

نشاء عشق در سر اندازد
 جهان عالم محشر اندازد
 که غبارم بصر مرا اندازد
 از رخ غمبزه چادر اندازد
 طرح نقش دو پیکر اندازد
 از دو چشم مست در اندازد
 خوار و زارم به بستر اندازد
 برق حسن تو از خگر اندازد

چشم مستش نظر گر اندازد
 فتنه انگیزه خرام کسی
 شهسوارم کند سبک تازی
 چشم بکشا که شو خفته نکبت
 مهر گردون نجبا که از وصالش
 استغش کر هم بشت تپ غم
 آه زانکه که در فوسرقت تو
 کاش در بنه زارستی من

عرق انفصال گو که مسرا
 قسم شوق دل و فیه مگان
 نسکین خنده اش نصیر یادم
 جنبش ابروش کجا که دگر
 شانه را دست بوسم اردل من
 اضطراب هوا بے رفتارش
 کوبش جام چشم آن ساقی
 ماه من گزروے بے مهری
 اضطراب و تپیدم ز سریر
 ای ممتنا بگو که ذہن رسا
 ابر کلکم چو گوهر اندازد
 ان معظم که طرح تنظیمش
 ذره او کند چو سیر عروج
 پیشش بوسه و بو عنا
 پیش تیغش تهتن از سر بیم
 چه تهتن که ترک چرخ بلبند
 کو بنخور که طرح دحت او
 طایر در هم ز رفت آن
 ز نور چو گان شاه گوی زمین

موج در و این تر اندازد
 رقص در نقش سطر اندازد
 شور دیگر بمحشر اندازد
 تیغ بر جان مضطر اندازد
 از کف زلف کافر اندازد
 موج در اشک حشر اندازد
 شہرت حجم بخون در اندازد
 رخت در بزم دیگر اندازد
 گل تصویر بستر اندازد
 در سخن رنگ دیگر اندازد
 در لغت همی بر اندازد
 بچه در بطن سا در اندازد
 بر سر بستر اندازد
 خود بستیدہ مجبزا اندازد
 سپر و تیغ و مغضرا اندازد
 از تن خویش تن سر اندازد
 یثنا ہاے در خور اندازد
 در رہفت شہپر اندازد
 بر سر چرخ اخضر اندازد

تشنه را ذکر علی سیرایش
 تیغ کاسان هر چرخش را
 برب او بدین که در حلا
 شوق دندان او زبانی
 در دندان که تبسم او
 اضطراب نظاره سیرخ او
 ذره راه او سر و غ و ضیا
 در بطون عقیق آفاق
 مایه عیش ابل رزم و عشا
 آتش افشان تفنگ مهر گلن
 سحرش گرملای لطف دهد
 گرمی خشم او چو دشمن را
 آب در جوی تیغ خشک شود
 نیست حاجت باشد جوار
 اگر بگوید چرخ دشمن را
 فیض روح القدس محبت او
 معجز او برنگ امتیت
 از تن لفظ حبان معنی را
 حرف توصیف تاب دندانش

در گلو آب کوثر اندازد
 ذکر خلقتش بشکر اندازد
 خط او مشک او فر اندازد
 موج در آب گوهر اندازد
 صد شکسته بگوهر اندازد
 نور از دیده تر اندازد
 چون بهر چار سوزد را اندازد
 نایه مهر خا در اندازد
 سلاح عدو گر اندازد
 رطب تازه و تر اندازد
 شور و مسع گر اندازد
 تب هدیت باشد ^{بشکر عدو} اندازد
 رژه موسی بجوهر اندازد
 چون بهر چار تگاور اندازد
 سنگ بردوشش بر سر اندازد
 بدل مهر پرور اندازد
 طح انشا اگر در اندازد
 دررگ نقش سطر اندازد
 برق بر جان گوهر اندازد

آب بر روی گویا اندازد
 آب نخلت بدست اندازد
 گویا هزار فلک بر اندازد
 بدین شکر اندازد
 بال یکشاید و پرا اندازد
 خانه از دست من بر اندازد

نسبت نظم من ز مدحت او
 پیش طفت کلام من سبحان
 زهی ایما ہے او که چو گانش
 وصف عجب از آدم عیسا
 مرغ شکرم با وج تو صفش
 نخلت نامت لے بخش

در لغت

گل تر از گلشن اندازم
 بر زبانهای سوسن اندازم
 آتش اندر نشیمن اندازم
 فصل مرجان بدامن اندازم
 شعله حشر بفرمان اندازم
 درد و در حیان ریزن اندازم
 طبع صحرا بسکن اندازم
 کار مردم بسوزن اندازم
 از تن زار جوشتن اندازم
 گفت شیخ و برهن اندازم
 طبع بزم ارباب کن اندازم
 آب حدره بر دهن اندازم

حرف رویش بگلشن اندازم
 ذکر لعل لب سی ز پیش
 آن هزارم که بجای بستر گل
 سیل خون از جگر سینه چشم
 بکشم یار بی جواب دقت
 بکشم ناله گریه سختی را
 و چشم عشق بر دگر صنم است
 چشم دوزخ بنیک در گانش
 ترک نشستم چو پیش خفت
 بکشم پرده از رخ صفتی
 آدم ناله دوت بسکه بطبع
 ناچار غم ناست از شیون

حرف چشیش بخانقہ نسیرم
 ماه من میجدم بیا که زمهر
 قدر خورشید بشکنم به جهان
 خانه سوزست شوق رسوائی
 بچمن در خیال عارض او
 دغسها بسکه از تنم حریزند
 از خوش در چمن نقاب کشم
 چشم او گفت نیم غمزه پس است
 گر برم را حسد و خریدا دست
 ز آبستین بر کشم چو دست خرد
 ای محبت بیا که در ساغر
 در لغت نبجا بدست حسد
 حرف خلقتش زخم بباغ جهان
 علم و صفت تیغش افرازم
 وصف پیرش کنم بکوه و زیم
 لطف طبع شریفش آید یاد
 گفت حسنش که از تجلی نور
 اگر دهم جان بجوی گیسویش
 در جان چون رخس بیا دارم

فتنه با چون با من اندازم
 برق از روی روشن اندازم
 چرخ را سوز و رتن اندازم
 رخت در کوبه و برزن اندازم
 اضطرابی چو رتن اندازم
 از گل لاله خبر من اندازم
 طبع گلشن بگلشن اندازم
 فتنه با گر میا من اندازم
 دست بهت بعد از اندازم
 مهر و مهر را بگردن اندازم
 شربت مدح از دهن اندازم
 از دل کان بچرخن اندازم
 رنگ آردی به بهمن اندازم
 خون بگور تنه من اندازم
 درد سنگ روزن اندازم
 طرح لغت بدشمن اندازم
 شدر در طو و امین اندازم
 مشک و عنبر مدفن اندازم
 گل خمیر و دامن اندازم

کل جوهر بخوار چشمش
بجیه خواهد اگر لغال نبی
یا شفیع الورا از جور عدو
کن شفاعت مرا بجزرت حق

گوهر جان بهاون اندازم
رشته جان بسوزن اندازم
تا کج طاح سیون اندازم
که در گمان بروغن اندازم

در نغمه

بوسه برابر من جانان نیز غم
کشتی صبرم نگر و چون تیار
اشتیاق کاوش مرگان گیت
از جگر در سینه می یایم نشان
سرگین چشمتی مرا دیوانه کرد
سنگ راه پانی من شد آبله
باد شاه ملک دور اندیشیم
مصرع شد سایه بال پری
ستم از ذوق تبسم هاسه او
تا بهت بهشتم خند غمزه را
ست حرمان داشت آزادی مرا
دیده افشاند سر شک شعله گون
رهن چاک جیب دازم تا کجا
دل بران خسار مژده نبهاده ام

بردم شمشیر جولان میزنم
بجود دم موج ملو فان میزنم
دیده بر جنا مغیلات میزنم
خنده با بر چشمم گریان میزنم
سردیو ارض صفایان میزنم
بایک بر خار بیابان میزنم
گام در راه گدایان میزنم
حرف چشم شوخ فغان میزنم
ساغر می از نکلان میزنم
دم عشق چشم فغان میزنم
کاسه با از خون اربابان میزنم
آتش در جیب و دامان میزنم
دست در دامان جانان میزنم
نشت غم بر برگ جان میزنم

سرسکار آمد عبا رخا طر شش
 گشته خون ارمان سیر لاله زار
 من بدو چشم او بجام الم
 سیر و دم آتش حسن بیتی
 نامرادی بین که حلقم تر نشد
 بایگ ریشته های جان خوش تر است
 دیده ام نطقی چشم سر رسا
 سینا یم پس سودای پری
 بی خوش بینم بلال عبید را
 هستم از راه صفای دل عبا
 حرف استغاثی ایست طلعتان
 مگر باد دشت شوقم چرخ و ده
 در کینم گریه صبا دست و دام
 نفوذ صد ناله در دل شد گره
 یاد دهن خون پری کردم بحسام
 می نیمم در کوچه صبا نان شدم
 در دجان فرسای عشقم حلقه ما
 آن تنهای سوار و حشتم
 از بهارین سیرا غم سخن

از افغانان با خاوندان کشته شدند و در میان افغانان سیر کردند و در میان افغانان سیر کردند

بی صدای آه و افغان سینم
 سخت دل بر خاوندان کشته شدند
 بال و از رسته از جان سینم
 آب با بر نار گبران سینم
 صد نفس در قعر عمان سینم
 ریشته بر تارک جان سینم
 باب غامیش افغان سینم
 تیشه با پر سنگ طفلان سینم
 ناخنی برداغ حرمان سینم
 بوجت آید رویان سینم
 از بیاض پیر کینان سینم
 بر لاله های جدی خوان سینم
 باز شبگیر گلستان سینم
 زخم بر طبع افغان سینم
 در خیال چشم فتان سینم
 خورده در خون شهیدان سینم
 بر در دلهای نالان سینم
 بیرون از کوهن جلان سینم
 حرفی از مدح گلستان سینم

در میان افغانان سیر کردند و در میان افغانان سیر کردند

بر سر آدمی نهم ز زین کلاه
 حلقه بیرون در تا بوده ام
 در عرش لبکه می برم ز خلق
 چشم ایمان خون میگرد که من
 میزدم از سر سودای پیری
 اسی **تخت** گوسن جان سویم بد
 تا دم از لغت پیمبر سینم
 کلک من و صف و ذراتش برود
 دره اش تا بدو پیر حیرت گفت
 نگفت آن موی جلان کرد و گفت
 در هیچ جاده او دارم عروج
 لعل سیرایش بمضمون اب داد
 زله تا از خان جوش بسته ام
 میسکالم مدحت و ندان او
 حرف غم بر جان عدایش قم
 دوستان با تیغ و دشمن زیر تیغ

سکه تزویج بر ز سرینم
 روز تا شب حلقه بر در سینم
 تیشه با بر پای رهبر سینم
 دم ز عشق زلف کافر سینم
 جای پا بر خار با سر سینم
 نغمه بی چنگ و مزمز سینم
 بر لب خشک آب کوثر سینم
 رخنه می سازم بگوهر سینم
 تخت او بر مهر الف و سیم سینم
 کاروان مشک از قریب سینم
 کام برگردون اخضر سینم
 تشنگان را با ننگ کوثر سینم
 بر مذاق طبع مشک سینم
 آشنا در آب گوهر سینم
 زین عساز نوک خنجر سینم
 لغزه آیین مکرر سینم

بهر تیره تیره حقیقت از عالم

ای گوهر یتیم تو آمد ز کان علم
 مردم مدیح دانش تو بر زبان علم

آیین گوشت از تو سر اسر و کان علم
 جلوه ای و صفی را تو نقل دکان علم

تقریر حق نامی توشیح کلام حق
 در هم دکان دکن تو جز علم هیچ نیست
 تو بین علمی همه علم از تو مستفاد
 در وصف عقل تو که کجون عقل اول است
 از شرح صدر تو چه دهم شرح زانکه است
 در برگذار رای میرت زمان زمان
 هر مکن است زله را بے نوال تو
 کرده است شست رست ز رای میر تو
 اگر بدوشت نکند اب یا ریش
 از دست برد شکر غارت شعار چهل
 از ترک تاز تو سن رایت و از عرش
 از دانش تو هست نصیبش نفیم خلد
 هنگام گرم جوشی خر تموز چهل
 تیرش بجا رسد بر حدان جهان
 تا چاکبای شد بظلمتی طبع تو
 گر رای روشن تو خریدار نادی
 ایمان بگیردش بعل تا نمیکند
 تا طبع تو ضیافت فهم و حسد نمود
 از بام قصر جاده تو بس نارسافتاد

فکر بحق رسیده تو تر جان علم
 نور بصیرت تو بود تو امان علم
 آینه شجاعت حق نشان علم
 باز است هر زمان لب گوشتان علم
 هر گوشه از قدرت صد جهان علم
 از هر طرف رسیده بسی کاروان علم
 هر عقل میمان تو آید بخوان علم
 زانکه از خطاست خدنگان علم
 وقف خزان چهل شود گلستان علم
 حصن حصین را تو دارالامان علم
 گردد خبا عقل و هم آسان علم
 لبان سر طبع تو باشد جهان علم
 شد سایطیبت تو سایبان علم
 کر و ز فکر تو بگیرد کمان علم
 بستند از خود کمری بر میان علم
 کس گمیری نیافتی اندر دکان علم
 در افتاد رای تو صد امتحان علم
 باز است بهر نعمه فیضت دکان علم
 گوید بهر شربین زردبان علم

گر فهم و دانش بشی عالمی شود
تا نصف اوج فکر تو تیرش نمیرسد
را ندو عقل گل پئے فهم جلال تو
آمد زب که خادم رای ملک تو
تیرست تیغ علم قطع کوه سبیل
داخلم از نیکامی و علامه فرید
هر حرف گفتگوی تو علم شرح داد
مرگ جلال آمده انفاس نطق تو
از پر تو جان تو عرفان باب و تاب
آئینه ایست علم تو علم تدبیر را
تا استان فهم فطرت نمیرسد
ز اندم که روح سنجی علم تو میکند

گرد زمین او بهی آسمان علم
پرزور اگر چه آمده از بس کمان علم
افتد شکسته پاهم و هم و گمان علم
بس اشرف است در دو جهان و دو مان علم
طبع بلند نکرد تو آد فسان علم
باشد خمیر مایه طبع تو شان علم
طرزیت خامشی تو هم از بیان علم
باشد هوای طبع لطیف تو جان علم
وز نسبت لبان تو شیرین بیان علم
روشن تر از عیان تو راز نهان علم
گو بر ترست از دو جهان تو شان علم
دارد خرد بجمل منت امان علم

عالمی که از این همه عالمی شایسته تر است

در غایت

من کیستم آن محو تجلا سے منیرم
بیرنگی من قابل صدر رنگ مخالف
گر عشق زنده جوش منم موجب طبعان
آب دم تنیم چو شد عشوه سحر منم
چون شاد شود در دو عالم خنده زخم
در جلوه که صورت من آئینه گیتی

کز حیرت خویش نفس آئینه گیرم
خورشید نما آئینه ام ماه منیرم
و حسن تماشا طلبد چشم بصیرم
گر غمزه خدنگی بکشد پیرم
گر لغظه کند ناله دلها بم و زیرم
نور عالم معنی همه یک نام نظیرم

آب رخ حسنم چو شود تشنه تماشا
 گویان دلم تشنه شود چشمه غم
 بی برکیم از برگ و نوازنگ پذیرست
 منم عرشم بگل حسن صبا بم
 اگر عشق خرابی طلبد دشت جو غم
 بردارم و بر کر سئ تحریک شام
 من کیستم آن کاتب اعجاز و بیرم
 شد طایر مصنون سر رشته کارم
 تا غمزه لغت بنویست سرودم
 در اوج سخن پای عرش است بدستم
 سئ او در منزل مدح شد و نیم
 تا جلوه کنم بر خود و بر خویش بنادم
 لذت الوار رخ او دم تحریر
 بحر ز معانی شد از بین بخش
 من اگر چنانم او انیم لطف بگل لطف
 تو خاصه یزدانی و تو شاه شهانی

گر عشق شود دراز نهانگاه صمیم
 و در مزاج غم خشک شود ابر بطیم
 در خانه بی برگ و نوازنگ صیرم
 گلگونه طراز رخ یار است زیرم
 در حسن سر جلوه کند مصرع میرم
 افتاده برون مطلق از چشم صیرم
 کز فیض سیح است هیولای صیرم
 پیشه پیر جبرئیل مین است به تیرم
 با طوطی طوبی ادب آموز صغیرم
 مداح رسولم سر عشقی و جبریرم
 تا عرش ز فرشت آمد یک گام میرم
 از دخت سیامی نبی آئینه گیرم
 خورشید بود مجره در پیش و بیرم
 لب بلب سر قد ابد است صغیرم
 کز لطف تو ای حجت حق نیست گزیرم
 من بر سر راه تو تمنای صیرم

در لغت

خنجر در و نهانم در جگر نشسته ام
 در رگ جان خوش بزرگ نشسته ام

دایخ سودا پر زادم بنشسته ام
 لاله بشوق لعل او دیوانه خون گشتم

شاعران کهن و نامداران

بر سر آدمی ز زین کلاه
 حلقه بیرون در تا بوده ام
 در غشش لبکه می برم ز خلق
 چشم ایمان خون پیگرید که من
 میروم از سر پودای پدی
 اسی مشک گوشت جان سویم بد
 تمام از لبت پیبم میزنم
 کلک من و صفت دندانش هر دو
 ذره اش تابید و پیر حیرت گفت
 نگفت آن موی جلان کرد و گفت
 در هیچ جبهه او دارم خروج
 لعل سیرالشن بمضمون اب داد
 ز لاله تا از خوان حدش بسته ام
 میسکالم مدحت دندان او
 حرف غم بر جان اعدایش قم
 دوستان با تیغ و دشمن زیر تیغ

سکه تزویج بر ز میزنم
 روز تا شب حلقه بر در میزنم
 تیش را بر پای میبر میزنم
 دم ز عشق زلف کافر میزنم
 جای پا بر خا را بر میزنم
 نغمه بی چنگ و دف میزنم
 بر لب خشک آب کوثر میزنم
 رخنه می سازم بگوهر میزنم
 تخت او بر مهر انور میزنم
 کاروان بشک از فر میزنم
 کام برگردون از خضر میزنم
 تشنگان را با نیک کوثر میزنم
 بر مذاق طبع شکر میزنم
 آشنا در آب گوهر میزنم
 زین عس از نوک خنجر میزنم
 لغزه آیین بکر میزنم

بهر چه میگویند و میگویند
 او رنفت

آیین گرفته از تو سر دکان سلم
 حلقه ای و صفت را تو نقل دکان سلم

اسی گوهر پیچم تو آمد ز کان سلم
 بر دم مدیج دانش تو بر زبان سلم

تقریر حق نامی توشیح کلام حق
در هم دکان نمن تو جز علم هیچ نیست
تو عین علمی همه علم از تو مستفاد
در وصف عقل گو که چون عقل اول است
از شرح صدر تو چه و هم شرح زانکه است
در برگذار رای میرت زمان زمان
هر ممکن است ز له را بایستی نوال تو
کرده است رست رست ز رای میر تو
گر ابر داشت نکند اب یار ریش
از دست برد شکر فارت شعار چهل
از ترک تاز تو سن رایت فراز عرش
از دانش تو هست نصیبش نعیم خلد
بنگاهم گم گم جوشی حتر تموز چهل
تیرش کجارسد بر حدان جهان
تا چایک بشد بغلامی طبع تو
گر رای روشن تو ضریب ارنامدی
ایمان بگیردش لعل تا نمیکند
تا طبع تو ضیافت فهم و شرد و نمود
از بام قصر جاده تو بس نارسافتاد

فکر حق رسیده تو تر جان علم حق
تو بصیرت تو بود تو امان علم
آئیند تحبلی حتی بشان علم
باز است هر زمان لب گوهرشان علم
هر گوشه از قدرت صد جهان علم
از هر طرف رسیده بسی کاروان علم
هر عقل میمان تو آب بخوان علم
زان رسته از خطاست خدنگ کمان علم
وقف خزان چل شود گلستان علم
حصن حصین را که تو دارالامان علم
گرد و غبار عقل و هم آسمان علم
بستان سر طبع تو باشد جهان علم
شد سا طبیعت تو سایبان علم
کز زور قدرت تو نگیرد کمان علم
بستند از خرد گمری بر میان علم
کس گمیری نیافتی اندر دکان علم
در افتقای رای تو صد امتحان علم
باز است بهر لغه رفیقت و بان علم
گو میرد بعرض برین نزدیان علم

گر فهم و پشت بشل عالمی شود
تا نصف اوج فکر تو تیرش نیرسد
را اندر عقل گل پی فهم جلال تو
آمد زب که خادم رای ملک تو
تیرست تیغ علم بطبع کلمه سه جمل
دانم از نیکه امی و علامه فرید
هر حرف گفتگوی تو صد علم شرح داد
مرگ جلال آمده انفس نطق تو
از پر تو جهان تو عرفان آب و تاب
آئینه الیت علم تو علمت دریم را
تا استان فهم فطرت نیرسد
ز اندم که مدح سنجی علم تو میکند

گر دوزمین او بهی آسمان علم
پر زور اگر چه آمده از بس کان علم
افند شکسته پاهمه و هم و کان علم
بس شرف است در دو جهان دوزان علم
طبع بلند فکر تو آمد فسان علم
باشد خمیر مایه طبع تو شان علم
طرزیت خامشی تو هم از بیان علم
باشد هوای طبع لطیف تو جان علم
وز نسبت لبان تو شیرین بیان علم
روشن تر از عیان تو راز نهان علم
گو بر ترست از دو جهان قصه شان علم
دار و خرد بهجمل ممتنان علم

و اما در این بیت که می گویند که علم تو

در لغت

من کیستم آن مو تحلاصه ضمیرم
بیرنگی من قابل صدر رنگ مخالف
گر عشق زنده جوش منم موجه طوفان
آب دم منم چو شد عشوہ بخونم
چون شاد شود در دو عالم خنده زخم
در جلوه که صورت منم آئینه گیتی

کز حیرت خویش نفس آئینه گیرم
خوشید نما آئینه ام ماه منیرم
در حسن تماشا طلبد چشم بصیرم
گر غمزه خدنگی بکشد پیرم
گر لغظه کند ناله دلبا هم وزیرم
وز عالم منی بهد یکت نام نظیرم

آب رخ حسنم چو شود شسته تاشا
گر جان دلم تشنه شود چشمه غم
بنی بر کیم از برگ و نوازنگ پذیرست
سجده عشقم بگل حسن صبا بم
گر عشق خرابی طلب درشت جنو غم
بر دارم و بر کر سئو تحریر شام
من گسستم آن کاتب اعجاز و ببرم
شمار طایر صفون سر زده شکارم
تا لغز لغت نبوی هست سر و دم
در اوج سخن پای عرش است بدستم
سپاه و منزل مدح شه و نیم
تا جلوه کنم بر خود و بر خویش بازم
از جهت الوار رخ او دم تحریر
بحر ای زبانی شدم از زمین محشر
من گرچه سزاوار نیم لطف بکین لطف
تو خاصه یزدانی و تو شاه شهبانی

گر عشق شود در از نهانگاه منم
در مزاج غم خشک شود از بر بطیرم
در خانه بی برگ و نوازنگش حیرم
گلگونه طراز رخ یار است ز ریرم
در حسن سر جلوه کند مصرع میرم
افتاده بر دل مطلق از جوش منم
کز فیض سیح است هیولای صیرم
پیش پیر جبرئیل مین است به تیرم
باطل و طوطی ادب آموز صغیرم
مداح رسول سر عشقی و جبرم
تا عرش ز فرش آمده یک گام میرم
از دشت سیاهی نبی آئینه گیرم
خورشید بود مجره در پیش دیرم
لب بلب سر خدا بدست صغیرم
کز لطف تو ای محبت حق نیست گزیرم
من بر سر راه تو تمنای فقیرم

در غایت غم

در لغت

خنجر در دهنم در جگر بنشسته ام
در گجان خوش بزرگ نیش بنشسته ام

داغ سودا پر زادم بنشسته ام
مایه شوق لعل او دیوانه خون گشسته ام

شاعران و شاعران

کشته قتلیم براه قاتلی خوابیده ام
 خانه دل بهر در دیار خالے کرده ام
 اضطرابم به در جان حزین استاد ام
 چشمه خونم ز ناسور جگر جویشیده ام
 جیب جانم بارها صفت دریدن گشته ام
 گاه شتم موج آب و گاه شتم گرد باد
 در تاشا که بشوق روی گلگون کسی
 کوش عشاقم شدم و فشن قد نگاه صبا
 عاشق بیتابم و در بزم جانان جایی من
 از شر آه من گلهای آتش لبگفت
 برده از خویشم می مرد افکن عشق کسی
 تا بجان فداه برق خنده دندان نما
 حیرت آباد جنونم یک پری گم کرده ام
 همچو سرون از جانان سایه دستی ندانم
 عمر با پرورده ام از آب چشم و خون دل
 عشق خاکستر نشینان دشت رنگی کیمیا
 میروم بروم ز خود از یاد و رفتار کسی
 عمر با آواره شتم در هوای کوی او
 جوهر گردی می در جنسیرم کرده اند

تشنه زخمم تر آب بیز شسته ام
 سر بر جاکم بر آتش بخود شسته ام
 ناله ام بر لب چو آه بر شر ز شسته ام
 مردم آیم بجز چشم بیز شسته ام
 صاف مینای دلم و قف نجو شسته ام
 من بسود تو کی در جوهر شسته ام
 مردم چشمم که در خون تا کز شسته ام
 چشم شتاقم براه نامه بیز شسته ام
 سر بر کتافم و پیش قدم شسته ام
 گرمی تنگام در بزم اگر شسته ام
 عاشق ستم ز جانان بی خبر شسته ام
 ریزه الماسم و اندر جگر شسته ام
 در بیابان طلب شورید و غر شسته ام
 در هوا و بیایه هر بجز شسته ام
 زیر نخل غم با مید شمر شسته ام
 تاب با خوردم کنون با بجز شسته ام
 در سفر آواره ام و در حضر شسته ام
 این زمان بر خاک ریش چو شسته ام
 حاکم و در آب خود مثل کبر شسته ام

بویم تخت گل ترست جلوتگاه من
 مطلع نورو گریبان قسای خام
 رونق بازارم و هر کس خریدار من
 محشر شور قیامم بے صدا افتاده ام
 نقشگرد پیکر من رنگ پروازی زینت
 میروم بر دم شتابان سکه صحرای عدم
 اسی تهنه راه و رسم دوستی از من میرس
 سر بر بے بغیرم و ستم بخیر امیدوار
 نخل من بار آورد آنجا ز آب لطفت او
 رب غفور و رحمت للعالمین دارم شفیع
 اسی حبیب حق بجز بطف تو دارم نگاه

سر بر شیرینیم اندر شکر نشسته ام
 چاکم اندر گریبان سخنر نشسته ام
 سکه تریحکم و بر سرق زینر نشسته ام
 مخزن چندین کالم بے بنر نشسته ام
 مرغ بے بال پریم بر یک شجر نشسته ام
 وز غفلت بمنزل بی خطر نشسته ام
 خاک پای دشمنم در رنگ زینر نشسته ام
 بانیا زاندر ره خیر البشر نشسته ام
 گرز بے آبی درین جابی نشسته ام
 منکه با چندین گنایان بی خطر نشسته ام
 درست بے دست و پایی زور زور نشسته ام

دلغت

با خای هنوز درون گز نشینم
 ز بس خاکساری فزود آب رویم
 تپاک دلم برده تاب نگارش
 بیا دقا و ز فرسش گل تر
 ز محفل میگیر دستم گرفته
 ز گرد هوس شویم آئینه دل
 شد و اطلس چرخ فرسوده من

بخاکستر خود چو اختر نشینم
 بگرد میخی جو گوهر نشینم
 شوم خط بنال کبوتر نشینم
 بخیرم بیای صند بر نشینم
 بدین ذوق شاید مکر نشینم
 بعد آبرو با سکنه نشینم
 چو بر خاک راه چیسر نشینم

شوم خاک غلین سلطان عالم
 بخوانم هیچ خشم ابرو سدا
 بنفتم اگر دزه سان در راه او
 سراپا شوم آتش از شوق نرزش
 کنم ساز با سوز عشق تنگ
 رسم تا بکوی تو ای قبله جان
 تو مولای من هستی و من غلامت
 بشود سنگیر من بے سرو پا
 اگر لایق محفل تو نیم من

چو افسر بفرق سکت در نشینم
 بکعبه در آیم بمنابر نشینم
 بگردون چو خورشید الور نشینم
 چو انکشت سوزان بجمهر نشینم
 چو مردم بحشم سمندر نشینم
 شوم خاک و در راه صرصر نشینم
 عجب چون چنان گرفتار نشینم
 که چون ماه بر تخت اخضر نشینم
 بگو تا گدایان بر در نشینم

در لغت

از بن زلف چو نل شیدا بر آورم
 استادگی براه طلب بهر بان کجا
 از گرد راه جذبه بهر کام اشتیاق
 از فکر تیره مطلع غم بر آورم
 حرف لب کسی چو زلیبا ^{بشاره بلب و غم} بر آورم
 با شمع چو نغمه ^{بشاره بلب و غم} مسجای کسی
 از وصف روی او چو زخم آتشی بگل
 نشوری بیا کنم چو زاعجاز لعل او
 گوید مرغ او که چو تا بم بشت دهر

دیوانه ام که نام بسودا بر آورم
 تا خار دشت غم ز کف پا بر آورم
 صد کاروان محمل لبلا بر آورم
 خورشید حشر از شب یلدا بر آورم
 صد العطش ز جان سیجا بر آورم
 گلپانک مر حب از کلبا بر آورم
 دودی ز جان بلبل شیدا ^{بشاره بلب و غم} بر آورم
 خواب عدم زدیده غنقا بر آورم
 هر دزه را بجلوه صینا بر آورم

از جیب شپش سر بیضا بر آورم
صدجوی خون چشم تماشا بر آورم
رنگ سید زغال سویدا بر آورم
از هر گاه خیل ز لیحا بر آورم
تا چند ناله درد دل شب با بر آورم
صد آفرین من از لب اعدا بر آورم

در گوش عشق موج جانش نهان گفت
ریزم چو از خیال خوش گل عجیب دل
این خال دلنشین ترا تا کشم شبیه
یوسف صفت چو جلوه فروشی احسن
آن چشم سرمه گین بیا و خموش کن
خیر انم جو نظم خویش متنا به صفت دوست

در لغت

آه اندر جگر من گنج
دل مضطرب بر من گنج
در بر آن سیمبر من گنج
سرتار نظر من گنج
صفت شیشه گر من گنج
در کف نامه بر من گنج
خونم اندر جگر من گنج
حسن او در نظر من گنج
شام اندر سحر من گنج
درد دل فوج گر من گنج
شوق وصال من گنج
شور سودا بر من گنج

اشک در چشم تر نمی گنج
تا شنید است دلبر با من گنج
تنگ چون گیرمش که از شوخی
و هفتش دید من بود که در آن
بدرستی شیشه دل من
نامه من ز شوق زو و رسی
دیدم ام تا خدنگ و پیکانش
سیر چون نمیش که از شوخی
چون بود حال بر رخ هاش
می شود سبیل شک و ذوق وصال
دل من بیکه تنگ شد ز غمش
باز میوی بر آورم که دگر

بدمان نگارم از تنه
 لبکه بالید در سر و غمش
 خانه دل ز خویش تن پرواز
 تیر و روزم بخانه از تنگی
 بر فرو آید چنان ز عکس خوش
 پنخیل کلان امیدم
 لبکه پر شد ز در و بقیه در می
 با چنان وسیع در مقام کلیم
 بفضای دو عالم ان شہ را
 حرف مدحش گنجی اندر چرخ
 در جهان با تحسین رویش
 ہر کہ خواہد نہ از وسیلہ او
 لغت او بخوان بہت فلک
 ہر کجا جود او بود نافع
 کہ سی کو شک جلالت او
 عرصہ تنگ است از مہ چنان بر خیم
 فکر توصیف خیمہ جاہش
 دورہ منزلت قرب حق
 در بیان جلالت سخنش

جز نہ حرف و گریہ گنج
 دل شہید ابر سے گنج
 دوست با غیر در سے گنج
 نور خورشید در سے گنج
 کاب اندر گہ سے گنج
 مایہ یک ثمر سے گنج
 در دل من ہنر سے گنج
 پاسی خیر البشر سے گنج
 خیمہ کرو فر سے گنج
 کہ یکم بیشتر سے گنج
 نور شمس و قمر سے گنج
 بدعائش اثر سے گنج
 کمتر از بیشتر سے گنج
 احتمال صبر سے گنج
 عرش را در نظر سے گنج
 کہ سرش در سپر سے گنج
 آسمان را بس سے گنج
 غیر او راہ بر سے گنج
 گفتگو سے شکر سے گنج

پیش تیغش بفرموده یحیا
پیش تیرش بغزوه دشمن را
گفته او منزله بود که در آن
در سر سبک کوینا ه او بگرفت
از طغیان بنوستان امید
تپه او آتشی بود که از آن
نفت خیر الوزا بدی نیست
ای نمنا تمشش که دخت او

درخ و خود و سپهرش گنج
قوس بردوش و برهنه گنج
حیاده راه برهنه گنج
زخم تیغ و برهنه گنج
شجر بے غرهنه گنج
انگرس در سقرهنه گنج
بلکه اندر نظرهنه گنج
کم درین بیشترهنه گنج

و نعت

ای جان روان آفرینش
جان تو ز نور پاک یزدان
از بهشتی تو وجود کونین
امکان تو ساز لغت کمن
علت که ز علم ماست بیرون
با گوهر تو نگشته هم سلک
از علم تمام تو عیان است
قواصلی و اصل است بے کیف
بهستی تو نشان بے نشان
کیف تو دلیل ذات بی کیف

قربان تو جان آفرینش
جسم تو روان آفرینش
از شان تو شان آفرینش
بود تو مکان آفرینش
هر مسئله دان آفرینش
یک جوهر کان آفرینش
علم همه دان آفرینش
فرع تو جهان آفرینش
زنت نشان آفرینش
برز ز مکان آفرینش

پید از برائے وقت و پنهان
 از جوهر تو خسته ندارند
 و رقیب قدرت کبابه
 لغت سخنت که جان نطق است
 شهبال بها شو در فیضت
 در دست تصرف تو قدریر
 چون رویتوشد بپرده پنهان
 اجزای جهان بپاشد از هم
 در رنگ بهار بشکفاند
 مولاتوی و جهان غلامت
 از حد تو ساعتی نباشد
 اوراک حلال تو مسترا
 سودای عدد و روسیا هست
 اسید خجله جالت
 تاب خورشیدشان قهرت
 نسبت ندیم کیسویت را
 از روضه قدس سبکت داده
 از چشم تو یک نگاه رحمت
 خاک قدم فلک سیرت

پید او نهان آفرینش
 این با خبران آفرینش
 پرده رگسان آفرینش
 حلائے دهان آفرینش
 پر گمان آفرینش
 دوست عثمان آفرینش
 از چشم عیان آفرینش
 بنی تابی جان آفرینش
 طغ تو خندان آفرینش
 آنت همه آن آفرینش
 این جمله زمان آفرینش
 از و هم و گمان آفرینش
 وجه یرقان آفرینش
 دفع خفقان آفرینش
 مہتاب کستان آفرینش
 باغبان آفرینش
 خلاق جهان آفرینش
 آشوب نشان آفرینش
 داروی روان آفرینش

اشارت بر بی ثباتی است

برای دردمندی است

<p>مهر تو مستاع سود کو نین حق مشتری وسیع شانت وصف تو چه آید از ممتنا در مدح تو عقل کل بر آید ای رحمت حق بنجاک پات از تشنگی نم نوالست</p>	<p>قهر تو زیان آفرینش کالای دکان آفرینش یک هیچمدا ان آفرینش از بے خبران آفرینش بخشای بجان آفرینش بازست دمان آفرینش</p>
--	--

در لغت

<p>مگر که هست رخ شاه دنیا خورشید جهد چو برق شعلی او بپایم چرخ بکاه جلوه رویش بار می پوشید بوصف چهره او میکند بصفحه دهر ز تاب نامیش ماه کرک شب تاب قمر چو پنبه دغ فلک به پیش چین سبز سبب لبش خوانده اند شمای سی خیال روی میرش اگر بگیرد جانی ز نور پاشی رفتار در رهش بینی بگشایش اقرار بر درجوش و هم چو شرح ز لعلان نقش پای شریف بشوق لعل جیب خدا بچرخ درست</p>	<p>کجا فروغ شعلی حق کجا خورشید بزرگ طو روشو دجله تو تیا خورشید لسان ماه شدی ورنه بی ضیا خورشید رقم طرازی قفسیر و الضحا خورشید ز نور عارض او کمتر از سبها خورشید مقابل رخ او قرض کهر با خورشید کسی که گفته بود روی مصطفی خورشید و مدد مرد نک دیده پر ضیا خورشید میان دزد پر کنده جا بجا خورشید یکی که اقرار آید دوم که خورشید که جلوه میکند از نقش لعل با خورشید که دیسایه او را با ضیا خورشید</p>
--	---

بفرق چرخ کی آمد و بروی زمین
چو برگ کاه رسد در ره خفاش
بچشم آنکه غباری ز راه او برسد
مگو می نه اشعاعی که تار اشک غم است
چو دزد ره او غم سیر چرخ نکند
اگر غبار سر کوی او بجا زده برود
کسوف را اثری در فروغ او نبود
دهد چو صحرای جان بجا لم بے جان
اگر ز کوی او دزد تلف گردد
ز دزد ره صافش اگر برد تا بی
بجا می که بود مهر او تا بان
نماند ظلمت باطل پیش لمعانش
بکار و آن تجلی سرور داری
نشد ز نور جیب خدا بیان حرفی
رقطه از سر و رخ جیب یزدانیم
بفرز آنکه روین است در قصیده لغت
منوده بکیمش **سایح نور نبی**

ز نقش لعل بنی صدر هزار باخویشید
شود بچیدن او قرص کهر باخویشید
تا هم روزی چرخ است چشم و خورشید
بعشق دزد او هست مبتلا خویشید
ببرش بر فلک شور مر جا خویشید
شود چو عارض جانا نه دلر باخویشید
ز دزد ره او اگر بد ضیا خویشید
بزرگ طایر زرین پر دزد جا خویشید
ز چرخ حادثه ز اوست خونها خویشید
و از چرخ شبا نگه شود سپا خویشید
فلک بذر سپار دبر و ناخویشید
فروغ رای نبی هست حق ناخویشید
بلال نعل حدی و الضحی در ناخویشید
منوده شرح بسی گر چه عمر باخویشید
صدف بود پی شگفت پیش ناخویشید
بسی سزد که شود خویش من ستا خویشید
فروغ فکرت او را کند ثنا خویشید

در لغت

نور بهار آمد که بنماید در خسار گل

بی محابا جلوه بفریشتد سر بانا گل

آمد آن وقتی که از فیض هوا بر چار سو
 عند لیبان چمن را شد نفس با و صبا
 اگر چنین گرم است بازار بهار گل شدن
 باز در زم چمن امروز رنگ دیگر است
 اندرین موسم اگر صنع چسبندی کنند
 گلر خان چون در گناه عشق بر دوش کشند
 گرمی بازار گلشن تازه رنگ بو گرفت
 اگر سد تاثیر این آب و هوایش برده
 آتشین رخ کرده می آید بگلزار جهان
 دور نبود از ابدان را اگر گلگشت چمن
 گرنه زیسان نگ بوی دلبران میشد
 گر همین جوش طوبیاست بنحو آید شدن
 اندرین فصل بهاری مهر و مه با خزان
 صبحدم اندر گلستانها ز تاثیر صبا
 فیض موسم گر چنین عام است چون بیرون
 اندرین بوش بهاران ز سحر ایل کلا
 می سوزد چون طبع عالم بایه گلشن شده است
 اگر تو داری شوق گلگشت چمن با شبنم
 ای که می چینی ز گلزار قصیده گل بیا

در گلستانها شد دهر خشتی از دیوار گل
 عنقریب آمد که گرد و غنچه منتقار گل
 می تواند شد بدست مردمان دنیا رگل
 با ده گل بپایه گل ساقی گل و میخوار گل
 هر گل جوهر شود در تیغ جوهر دار گل
 قطره های خون عاشق می شود بر دار گل
 عطر گل هم شیشه گل کان گل و عطار گل
 برخ آئینه جای سبزه زنگار گل
 تا فراید در بهاران گرمی بازار گل
 گل شود و در آنه تسبیح بان بشمار گل
 میشدی در اینچنین موسم چه بقدر گل
 دزه از فیض هوا در روزن دیوار گل
 دور نبود اگر شود بر حسن مینا کار گل
 باز نینان را شده دهر گوشه دستار گل
 در بهار اگر دوشه را از سنگ بر کسار گل
 بر زمینی ز تنگی جای میخورد فشار گل
 که بجای سبزه خط روید از حسار گل
 بشکفته اند زمین شعر من بسیار گل
 یکدیگر هم از گلزمین این عزل بردار گل

در گلستانها شد دهر خشتی از دیوار گل

بشمار گل

بشمار گل

گرندارد عشق آن ابرودان خسار گل
 زخمی به جرم میا و در پیش من زنها گل
 برگ پان در بزم او سربا پر گلشن شود
 عند لیبان خروده گو یا نند می آید کسی
 جلوه فرما در چین بکیر که از شوقی خست
 این چه ظلم است ای که وقف دیگران اری همین
 در گلستان شد سخن سنج ان بت جاد و بیبا
 ای متنایف رستم گل بان شک چمن
 زیر این فرش زمین هم عالمی از رنگ و بو
 رنگ و بوی جمع کن تا بر سرت جامی دهند
 از مخالفت هم نه بیند کاوشی ایل جمال
 غله صحرائیت که خواهی گلستانش کنی
 لطف سیر او شود که معجز آرائی بهار
 می نویسم در خلق شاه دین بنگر بیبا
 صورت او سرو باغ مصطفای ذریع جمال
 مقدم سلطان عالم زینت کون و مکان
 صرف وصف حسن و خلقش پیش استاد بهار
 که معین عشق او نالد بیبا در روی او
 خنجر می گرد و بسا دانا ز در گلشن خرد

شیرا پا خون چرا بکسینه افکار گل
 بی رخ او سجد در چشم من چون خار گل
 بشکند از خنده که نازنین بسیار گل
 بزم سامان داده در سر گوشه گلزار گل
 هست چون من سر سربک دیده خنجر گل
 بر فرا من نمی آری گهی دو چار گل
 شد سراپا گوشش تاز و بشنو و گفتار گل
 تا بگوید از دل مجروح من اسرار گل
 میرسد ز انجا با این پر چه اخبار گل
 چشم بکشا و بین بر فرق و بر ستار گل
 با چنین صحبت نمی یابد زار آزار گل
 زین جهان از داغ عشق مصطفای در گل
 بشکند از زمین نقش سم رموار گل
 همچو شاخ این نقش سطر او دواز تا گل
 سیرش از گلستان صحت غفار گل
 بر سر عرش آن کف پای همچو بر ستار گل
 در دستان گلستان میکند تکرار گل
 جامی اشک اید برون از دیده عازار گل
 بکمی پیچ بخود از شرم ان خسار گل

حق را بیکدیگر داد و شکر و صفت نهادند

میدماند بر زمین بر سقف و بر دیوار گل
بر سر یک خنده آن شاه صد خوار گل
هر حباب آب می گردد بدربار گل
تخته رشک برگ گل گردد سر سمار گل
دشمن او را بریزد از لب زنها گل
بر سر ایش فشانده شعله های نار گل
گر تو بینی گل از ده خوارست و از من خار گل
می فشانند بر سر او رحمت غفار گل
تا شود سرمای آرایش گلزار گل
دین انداز ذکر خلقش بر سر دستار گل

ایازت با او گلشن

بزم او رشک چمن باشد که عکس رخش
گر بچند در چمن گلشن همی ساز و تشار
فیض برگیرد از خلق او اگر بر مطهر
گر نه بر تخت چو بین پای معجز آفرین
گردد باز لطیف خلق اندر و خا از آن پناه
خلق او اگر کسی اندر بجسم آرد شفیع
کرد عرفی مدح اکبر من مدح شاه دین
بلبلستان مدح آن نهال قدسیم
تا بود سامان صحرای از خنس و خاشاک و خا
کفر را در جان غلغل از بیم قهرش خارها

در لغت

مگر چشم منم گشته طرز دان نرگس
بین چشم تر من گهر فشان نرگس
بزار غمزه چو چشم پری رخان نرگس
ببزم نگاه چمن هست دیدبان نرگس
بیا باغ و بین مید پنهان نرگس
قصیده گل آید قصیده خوان نرگس
زیاد چشم کسی شد بلای جان نرگس
دهد زاب سر شکم گلستان نرگس

نشان در این

نمیکند نظری بسوی این و آن نرگس
مرو باغ که بینی تو ز نشان نرگس
شود چو مطرح انظار آن پری سازد
بسرقت تا بند طفل غنچه زر گل
بر زیر خاک نهانست عظم بیت
ببزم نگاه گلستان بهار او رده است
شدم بگلشن بر خویشتن جفا کردم
بشوق چشم منم گر باغ گریه کنم

هزار نطق بشوخی کند اگر چه عیان
 بی نظاره او داغ جمله دیده شدند
 عروج مستی چشم بنیان خواهر یافت
 ز جام لاله بگر خورده باده گلگون
 بعضی باغ که باز از خود فروشیهاست
 بهار چشم بنیانست چون کشت خجالت
 شهید چشم مگر زیر خاک خون شده است
 بچشم آنکه شود در مزدیده نگران
 بهار بهر که اشب نظاره سامان است
 نشاند ام نه عجبست در قصیده نرس
 بهارت ابدی گر طمع کند سر نه
 یوشوق او کند آشوب گلشن آرائی
 ز عکس چشم درخ میجو آفرین برش
 اگر ز خاک ره شاه دو جهان بدد
 رسیده از عدم و دیده برخش بخشاد
 اگر گلشن اعجاز او صبا آید
 نسیم غضب و قهر او چو حوت بوند
 چو نوزاد بچمن انجمن سر و ز آید
 بوسف چشم حبیب اله بکشدوی

بزرگ چشم بنیانست بی زبان نرس
 دید کینه مار ابلیستان نرس
 اگر چه شاعر سناند بر آسمان نرس
 که مست گشته چه چشم بر بی خان نرس
 بچیده در هم و دینار بردگان نرس
 بلکه که رخت به بست و زیوستان نرس
 که میدد همه بزرگ از عوان نرس
 به پیش یار فرستیم از عوان نرس
 که می شود همه گلهای بوستان نرس
 ز چشمست کسی میدد نشان نرس
 کشت ز خاک ره شاه انس و جان نرس
 برای آن رسد از چشم حریان نرس
 همین شود که ازین گل دهازان نرس
 نهند بر سر و چشم عرشیان نرس
 کشیده چشم ازین قصه بهستان نرس
 شود و بصیر چو انسان بوستان نرس
 شود بنرم چمن چشم و چمن نرس
 سمن شود و قهر و مهر خاوران نرس
 بزرگ سون اگر دشتی زبان نرس

اشعار بهر نغز و بی و شادی نرس

اشعار بهر نغز و بی و شادی نرس

هنوز شوق تماشای روی او بکسیت
 بلبش چشم نمی گشته بلکه زار و زار
 بخیر تمام آن شاه فرحتی دارد
 برای طایر دشت درینه می بندد
 باغ مدح شده دین رسیده است نهند
 نزد بخار نظم خطاب رضوانی
 بین گلشن نظم کبیا خریدارش
 نزد گلشن جنت اگر بر در رضوان
 بر در بوی گل گفت شاه تافیزی
 شنیده ذکر چمن بندی مدح نبی
 بگلزمین سخن کاشتم پسندیده
 به از طرف پی نظاره باز جانی نیست
 رسیده تا بگلستان مدح سرور دین
 چو به ایتم تمنا بحد فخر و کون

دیده است چو از خاک فغان نرگس
 نمانده است بجز پوست استخوان نرگس
 از آن شده است بگلزار زرقشان نرگس
 ز سیم و زر بر خود صد شیان نرگس
 بجای گل بر خویش بر میان نرگس
 که خوش نشاند بر بهشتیان نرگس
 دیده است درین باغ بی خزان نرگس
 که کاشتم همه بچشم حوریان نرگس
 بگلستان من آورده کاروان نرگس
 رسیده از همه سو پیش من روان نرگس
 و گرنه در کف من بود بی کران نرگس
 بزم شعر من استاده بر کران نرگس
 ز دست برد خزان مانده اما نرگس
 سزد که پامی گذارد بر آسان نرگس

طایر دشت درینه می بندد
 باغ مدح شده دین رسیده است نهند
 نزد بخار نظم خطاب رضوانی
 بین گلشن نظم کبیا خریدارش
 نزد گلشن جنت اگر بر در رضوان
 بر در بوی گل گفت شاه تافیزی
 شنیده ذکر چمن بندی مدح نبی
 بگلزمین سخن کاشتم پسندیده
 به از طرف پی نظاره باز جانی نیست
 رسیده تا بگلستان مدح سرور دین
 چو به ایتم تمنا بحد فخر و کون

در لغت

نظر چون باز دارم عیان بین
 نظر بیکانه است از حسن نظر همچو شد
 ز حیرت چشم جان بیکار ساز آینه پیدا کن
 ز لیلیائی طلب هر گز در این ان بسل

چو پوشی از مسکان چشم تماشای مسکان بینی
 که روی دستان را هم بچشم دستان بینی
 میان جان جانان از حجابی گر نشان بینی
 که حسن دوستی در هر شایع کاروان بینی

نظر چون دو برین افتد رسد از لفظ بر معنی
 تو غفائی بدام آب گل تا کی فرو مانی
 طالعسمی ته انداز هستی تو بر سر گنجی
 خیالت را ز دهم اثبات کردی رشک افرازی
 خیال این آن بر همین هنگامه جمع هست
 بود یک معنی الفاظ گوناگون درین دفتر
 برنگ آمیزی الفاظ گوناگون مشو مضمون
 ز هستی در عدم چون پانپ علی کن هم آن اوی
 فریب ناک یو خوردی ز گل بوی و فانیاید
 نباشد هیچ شکار حسن خالی گر نظر داری
 مشو مغرور گردد درام چون نفس لعین تو
 بیا از محبت آکه نقد راحت خود را
 درین و تاملند آئی به پستی بایدت رفتن
 محبت آتشی دارد که چون از وی رسد تابی
 بعشق از زنده اندم که دانی رنج رحمت را
 وجود واجب رحمت نباید جبر بر نقصان
 هنوز اگر تنی از درد غم شادی هوس داری
 مرا افسرده کرد افسردگی های تو ای غافل
 گل خسار بنما تا بجوم بلبان بینی

بچشم جان نگر تا از نشانهایی نشان بینی
 بکن پرواز بهمت از مکان تا لامکان بینی
 طلسم بسته را بکشا که گنج شایگان بینی
 یقین را بکجا از کوری باطن گمان بینی
 شوی گر جمع این آن خیالی در میان بینی
 نسازی مد عالم گر بجای جان وان بینی
 که کار و معانی پایمال صد خزان بینی
 فنا را کفنا سازی بقای جاودان بینی
 بدل انخی اگر سوزی بهار بی خزان بینی
 بسوی خویش می بین چند سوی هوشان بینی
 بسی بهیار باشی که در احمر بان بینی
 بیک خر مهره محنت خریداران گران بینی
 اگر زیر زمین باشی نرسد از آسمان بینی
 بجای مغز آتش اندرون استخوان بینی
 فراید هر قدر غم جان و دل را شادمان بینی
 فراید محنت گر کاهستی در جسم جان بینی
 بجان خار محبت نه بهار بی خزان بینی
 غزل خوانم با سید که میبجانی بجان بینی
 بچشم من ببین خود را که سیرگستان بینی

تو برقی حسنه و از تو جهانی خنده شتاب است
 بدیوار تو باشد و نه دل از چشمم بردارم
 کنی تا چند رنگین پیچید از رنگ خفا ظالم
 دل من از خیال عارض تو رنگها دارد
 شماری یادگار از خاک سودا کشمگان دارد
 بچشمم فو نشان چهره زرد و تشنه این
 تشنه اندرین بزمی تو تنها در سخن سبلی
 ز نقایس شه عرش آستان گلنمه میرانی
 بیا در مجلسم و دلت طراز غم کو نیم
 چگویم فیت شانق جو مینی تهر جانش
 نظرداری بیدین خوشش رحمت محل جانش
 برای علم یزدان سینه اولوح محفوظ است
 گر اندوزی فروغی از خیال روی تاباش
 پرست از نور او عالم بیا و دیده پیدا کن
 بخت خوشمنت از کوی او تا پیشش فریاد
 برو از کعبه بر عرش معلی جباه او بنگر
 محمد معینی دایره بخوان از نسخه وحدت
 بیدین صورت او دیده حق بین کرداری
 بیا ای روح سنج کوه و دریا دیده بکشا

بشوی طوبی کن تا جان عالم را تپان بینی
 چرا بنیم کوشش من مسوی دیگران بینی
 جفا تا کی رواز نیسان بخون عاشقان بینی
 در و نیم را بیدین هفتاب صباغ کتان بینی
 بدوشش کردادی چون غباری ناتوان بینی
 اگر خواهی بهار ارباب طاهر خان بینی
 شناسی شاهین کن عقل کل را سحران بینی
 بمرغ فکر خود روح اقدس بستان بینی
 مرود در بزم عرفی کش شناختن جهان بینی
 سر عرش برین در پای سنگ آستان بینی
 که جبریل امین بر ناقه او ساربان بینی
 فراز چرخ این لوح و قلم را ترجمان بینی
 هجوم مهر چون پروانه کرد شمع جان بینی
 که هر یک وزه را در جیب مهر خاوران بینی
 که خاک پای اقدس تو تیا می جویران بینی
 که داغ سجده او بر جبین عرشیان بینی
 که سنگ درگاه او قبله قدوسیان بینی
 بگوار بختیش که نطق حق اندر زبان بینی
 کف جودش مافیت صد بحر و کان بینی

تمنای تو ای از نوای غزل خوانی
بکن حسن نبی عینک اگر خواهی خدا بینی
نگاهی میکنی در دفت شانش از آن ترسم
بپرس از خضر سیرانی لعل جالغزای او
بشکر کوئی نبی توانی بصورت دید او را
نقطه آدم نزادش دیده کوه نظر داری
دعا میخواد از دگر آب کشاید در دعای تو
تمنای فقیرم بر درت ای محبت عالم
نیکویم ز این ان برسم بهائی کن

نوا می مدح کشتن جان دل را با نوا بینی
گر از نور خدا بینی چگویم تا چسب بینی
که افنی در غلطه انگه محمد را حسد بینی
که هم اب بقرار آتشنه جان مصطفای بینی
اگر بینی بعضی عین مرآت حسد بینی
ز چشم من نگار تا جمله نور کبریا بینی
اجابت از دعا لیس شاد بال مدعا بینی
بسویم یک نگاه از پی غیر النساء بینی
که خیرست آنچه تو از بهر من ای خیر خوا بینی

در غزل خوانی

در لغت

نمای دو جهان همه باشد بخوان تو
از فرط قرب دیدگان نارسا فتاد
شرکت بظلمت تو نزار کسی که شد
آید چگونه عدت عهد تو در حساب
یا لای لامکان تو همی را فی از زمین
چون شد تخلق تو با خلق او تمام
تا حجتی بود به نیابت هیچ را
امکان تو رسیده فرا سرحد و حجب
از نار میت یافته ام سربس نشان

عالم بسفره گشت میهمان تو
نشناختندشان خدا را از شان تو
از کاف کبریا ای حسد کن کلان تو
پیشین پس زمانه بود در هم زمان تو
ای یک تاز کس نشود همخوان تو
مداح و مبالغه لال بود مدح خوان تو
آورده حرفی از لب معجز بیان تو
جان میدهد بر بنخ کبری نشان تو
تیر قضا بود ز قدر در کسان تو

ذات تو هست مظهر پیچونی خدا
شرح بیان خالق عالم بیان تو
زین سنگ ناطق آموزان مرده نگشت
در کار نیست سعی تو از بهر وصل دوست
از بیکه شد کمال تو ظل کمال او
تو عین علم و علم جهان از تو مستفاد
تو از برای حق عالم برای تست
بادا ذلیل هر که نداند ترا عزیز
دارم یقین که رد نکند التماس من
تا روز رستخیز بر آرم چو سر ز خاک
مهرش یا چگونه نباشد که بالیقین
از نعمت کریم نباشیم بی نصیب
چست آمدی بفرصه عشق احد فراز
سیر تو ما و را و را و را بود
بیرون جان بد بختی شوق تو از دو کون
ای عین جود هر دو جهان را بود محیط
پیچ و خولیش طره نور جان که گفت
از بس متاع بحر است راج داده
زین ملح جان خضم نبی خون نموده

بر لامکان شده است ازین ره مکان تو
دیگر کجا بود که شود هم زبان تو
فرق است در زبان مسیح و بیان تو
بر بام قرب جذبه حق نزد بان تو
شان خد اظهر نماید ز شان تو
باشد یقین هر آنچه بود در گمان تو
تو آن خاص ربی و غیر از تو آن تو
از عزت عزیز بود عز و شان تو
دادم قسم عجیب دمار ارجان تو
حشرم کند بزمه فرمان بران تو
تو مهربان مائی و حق مهربان تو
تو میزبان مائی و اوسیزبان تو
سیم محبت است کمر بر میان تو
زنگ و بهار حسن قدم گلستان تو
جذب محبت از لی ساربان تو
بحر نوال و کرم است بیگران تو
سنبل غلام گیسوی غنچه نشان تو
نرخ صدف گرفته گهر در زمان تو
شد تیغ آبه ارمیت زبان تو

در مدح مرشد خود گوید

گنجینه دار سزا بهی جان تو
 در راه عشق حق نشود همسان تو
 تو پاسبان دینی و حق پاسبان تو
 شان صحابه جلوه نماید ز شان تو
 جانم فدای خاک ره آستان تو
 خورشید عز و مهر شرف و فشان تو
 مهر مدینه آمده بر تو فشان تو
 تو داخل جنانی و جنت مکان تو
 شد بارگاه شاه دو عالم مکان تو
 تو میهمان حبیب خدا میزبان تو
 جانها فدای ان لب ایمان فشان تو
 محتاج بامباغی مدح خوان تو
 مضمون تراشیاں چکنه کنشان تو
 باشد سر عروج کمال آسمان تو
 شیران خورند فضل صید سگان تو
 بهتر ز من هزار بود کفشان تو
 جان من و تصور با عز و شان تو
 در دجایای منم و در آستان تو

ای راز فقر مصطفوی در نهان تو
 ای حامل امانت رب احد ملک
 ای مخزن حدیث نبوی و کلام حق
 ای در حضور رسید کونین روز و شب
 ای در جوار نور خدا ساختی مقام
 قطب سپهر بار که مصطفی توئی
 بر چرخ فیض عام توئی ماه نیم ماه
 جایت میان سبز و برشته رسل
 باشد که رشک جاه تو پدید بهر سیل
 هرگز نعمت است مهیا بخوان تو
 در دوش کلام خدا و رسول او
 حاشا که مدح سنجیم از شاعری بود
 توصیف تو چنانکه توئی تاب عقل نیست
 تو آفتاب جودی و من ذره تو ام
 من کیستم که ز لاله ربایم ز خوان تو
 من کیستم که با تو دم خادمی ز ستم
 من کیستم که دیده کنم نازان جمال
 من کیستم که قرب تو باشد نصیب من

فقر و فقر مصطفوی در نهان تو
 ای حامل امانت رب احد ملک
 ای مخزن حدیث نبوی و کلام حق
 ای در حضور رسید کونین روز و شب
 ای در جوار نور خدا ساختی مقام
 قطب سپهر بار که مصطفی توئی
 بر چرخ فیض عام توئی ماه نیم ماه
 جایت میان سبز و برشته رسل
 باشد که رشک جاه تو پدید بهر سیل
 هرگز نعمت است مهیا بخوان تو
 در دوش کلام خدا و رسول او
 حاشا که مدح سنجیم از شاعری بود
 توصیف تو چنانکه توئی تاب عقل نیست
 تو آفتاب جودی و من ذره تو ام
 من کیستم که ز لاله ربایم ز خوان تو
 من کیستم که با تو دم خادمی ز ستم
 من کیستم که دیده کنم نازان جمال
 من کیستم که قرب تو باشد نصیب من

سین گیتیم که حرف شنای تو گشتم
 شایم چو در حساب که ایان تو روم
 لطفی بحال زار من ای ابر مکرمت
 عبد الغنی تو باشی من بردرت فقیر
 ای آفتاب دین نظر هر کن که من
 رحیمی بحال خشک لبی ای سحاب جود
 ای ابر فیض بار تمنای تشنه جان

فیض تو باشد اینکه شدم مدح خوان تو
 شیرم اگر شمرده شوم از سگان تو
 آخر منم نه تشنه لب و تفتنه جان تو
 محروم چون روم ز سر آستان تو
 یکدزد ام زگر دره کاروان تو
 بیگانه سبزه ام مگر از بوستان تو
 غارت بیگانه مگر از گلستان تو

ایضا در مدح مرشد خود گفته

ایکه برتر از خیال همچو من شان شما
 گویند اندم یک الفت اما همی نازم که من
 پر قوی دارم پیوس ای آنکه مهر خاوری
 گویند دم لایق در باقی آن بارگاه
 گویند باشد خاک نعلین شما کاشش کنم
 سخت بیضا یا بدای خورشید اوج همت
 باشد از باد فنا اندر پناه ایزدی
 توده خاک هست کعبه شایگان چشم من
 کی شود محروم این جور فقیر ناتوان
 ای در آغاز شما پایان دیگر سالکان
 نایب محبوب یزدان وارث علم لدن

حبذا طالع که هستم در غلامان شما
 در شمار آیم ز اطفال دبستان شما
 کرک شب تاب پیش قلبا بان شما
 کاش می بودم من از خدام دربان شما
 گرد بست آید مرا آن گرد ایوان شما
 گر شود این دزد ناچیز همان شما
 شمع ایامم چو آید ز پیر دامن شما
 گر بیایم یک پیشیز از گنج احسان شما
 از عجم گسترده آمد تا عرب خوان شما
 پس چنان باشد کسی اعلم پایان شما
 روشن از مهر نبوت کوشک جان شما

صحن ایوان نبوت هست بستان شما
ایکدایمان حقیقی هست ایسان شما
به زافلاطون بود فضل بستان شما
حافظ مطلق بود دایم نگهبان شما
زردلم از جمله اقرون است ارمان شما
زبانکه هست این بی ریا مخلص شما خوان شما

در تماشای بهارستان حسن کبریا
اهل ایمان آنچه میداند می بیند بخش
حکمت یوزان کجا و حکمت ایمان کجا
ای نگهبان طریق خاستم پیغمبران
نیست این لاف و کرافت خاموشی و شرمی
بادیا گوشتی بگفتار ثبوت اسمی حنین

در لغت و در مدح مرشد

فنا مضمون اول زلف سودا خط ریختنش
معلم حسن آفت خیزدن فضل سینه خورش
که آه سرد و اشک گرم باشد باد و بارش
خیارم سرز افشانند نبرد از در و دانهش
نمی خندد بروی زخم دل صبح نمک زارش
که برق لب ترانی سبوت یکسر خرمن جارش
کسی کو غم نمیدارد چرا خواند انسانش
سن اسجد خوان و جلو تنگ جانان بستانش
بد و خرم لب ز هر منطق اگر باشم زبانانش
ندیدم یکدل صافی که سازم محرم جارش
ز طبعم مطلق چیست پیغمبر بدو انش
پری در شیشه دارد گردباد گردید انش

دل من نسوخت عشق و جنون حرفی ز غنوش
سراپا چاک بودن باب فضل از خود بدوش
نگریه تادال از در و دشن نمی خندد گل معنی
فنا آموز تعلیم وفا یم در ره الفت
که دادگر بهای شام دل تنگی دهد یارب
چه پیری از دل ارانی برائی من بشد عمری
چهل روز بر غم بارید چون بر بایه آدم
دل من حکمت آموز فنا و عشق بر بانش
بسوزم خرمن معنی بشویم در غیر حکمت
بجسم سینه دار فتم بهر سنگامه و محفل
بجوش اضطراب ل ز شوق پایمال او
جنون سامان داند از شوخیهای جوش

بجوش

بجوش

در تماشای بهارستان

در تماشای بهارستان

دلم آبی سحابی بسلمان او که اندازد
 طلب بگزین که مطلق تو از چرخ برین آید
 دلم در جستجوی بی نشانی شد دران وادی
 ز دست انداز عشق بی محابا کش چمی پرسی
 دلم معشوق در دو داغ سوزان می تابانش
 چمدین بختیاری نفس لعل شوخی زارشش
 ندانند آیت ترسب چون ابروی قاتل را
 دل غم پرورم بر فوه زخمی بود دهان
 سیار و جان و تاب یک قلقلضای نگه نارد
 بیازاگر سنجان همی نازم بآن گوهر
 بخواب حتی طفل دلم در شام غفلت شد
 حکیم عشق کو تا بر دلم درس جنون گوید
 ز شوقش آتشی دارم نمکجو احم خراشش
 نازم جذبات را که چون اسی نشد پیدا
 بنم آواره آن دشت حشت زای تنهایی
 تا شاگاه سیاهان عالم چه میپرسی
 دل این مگر از تنگی آسوده جانیها
 کنم زین بیکم نامه روح سید عالم
 جلال او سپهر روی انور مهر تابانش

که آب خجربیدا شد صرف شهیدانش
 بمصر آرد قضا جان یقوتی ز کنعانش
 که صدره کم نماید راه را غول بیابانش
 سرفرازد میدان غم یگانه می جو گانش
 کهن خمضن مان خون یزان سرخی تابش
 او در گشتگی آشفتنکی زلف پریشانش
 چه مطلق چشم را گویند و درخشانیش
 که شود صد قیامت در فعل دار و نکدانش
 سبک روح دل عاشق چرا گوئی گرانیش
 خذف را خنده در گیر و برون آرم جوارانش
 بود صد شوخی برق فنا گواره جنبانش
 که افلاطون برستند عشقی زیویش
 خنجر ز شعله از جان کشید با دواش
 بمصر آورد ویوسف را ز راه چاه کنعانش
 که برق اضطراب دل هم حشمتی غزالانش
 که باشد دو جهان رویه خلوت نشینانش
 مگر بنشد کشای تیر عشق از زخم پیکانش
 بخوانم مطلع شکسته و غور شد در شانش
 سر عالی بود بر سرش دکت با ما در شانش

بخوانم مطلع شکسته و غور شد در شانش

عریم فوت شان معلی کعبه دارد
 شود در خاک پای کفشش دارش فلک زیبا
 نه تنها قطره دریا در فرشته فیضش
 سخنم مطلع صفت مطلع خود مطلع او
 چرا باشد که تا میم جهان جان جانانش
 بود و لا نگه برق تکی چون دل صافش
 بود تا سینه او مشرق انوار سبحانی
 بر غم اهل عالم بر عریم فیض حسام او
 عباد حبه ان شاه حد میز شش گیرد
 ملک صورت ملک سیرت ملک نعت ملک عفت
 بود چون سینه او قلزمی علم حقیقت را
 با سخن بود حق شکر ریز شهبود آمد
 فرور آتش عشق حقیقی باطنش زین سان
 بیاد حق بود از بسکه در مشق فراموشی
 هنوز از محبت عالی مقولونیازی با
 از سر بر و از شعله بانگ انا الشمسی
 بسوج انگیزی فیضش فرو شمشنه کامیبا
 نیاید برز بانش جز حدیث و آیت بر حق
 چنان اندازم اکنون خاک خود را ز پرغلاد

که غفل کل بود گشته راه بیابانش
 که جاه او بود عرش برین کرسی بالویش
 سلیمانی نماید بر هم بر خوان احسانش
 که می یابم دل شوریده خود را شنا خوشش
 که در آغوش پرورست جان جان جانانش
 فروغ شعله طوشت تاب داغ پنهانش
 طالع خزاناید تکه و دور گر یابانش
 شب روز است منع باز گشتن کار و دانش
 بصورت استین افشاندن آید بسکه دانشش
 مراد از دم چشم است پیچو انجم چو انباشش
 سراو میتوان گفتن حجاب بحر عرفانش
 بیافستان عرفان نغمه سنج طوطی بانش
 که باشد سینه اش تنور و جوش شوق طوفانش
 نگارستان عالم بکطر از لوح نیایشش
 علوم هر دو عالم اسجد طفل دبستانش
 خود زود دزد را اگر فروغ مهر تابانش
 که دارد قلزمیها قطره از بحر عانش
 کلام او همی زیب و جو گویم دین ایانش
 که تر دامن غبارم گشته تنگ صحن ایانش

در این بیت
 در این بیت

سرم گر به نعلین او میشت حی سودم
خدا را هستی یا شاه نفس کا فری دارم
خدا را رحمتی بر ماندگان اسی قبله عالم

ببای حضرت عبدالغنی پاکدامنش
که تنگ کا فری داند اگر خواهم مسلانش
تکسیر دردت نام بدل نموده اش

در لغت

زهی بشو رنگدانه ها کیف نعل شکر بارش
جهان برهم مزن ای من فدایت این چه شوکت
بنمید انهم مسیحا می چه خواهند کرد با جانم
ندیدم ساقی در یادلی چون چشم است او
درین حشت چه سازم بار فری پاک پیرهن
ولی دارم که با بخیرین جاپیش که میدارم
نه دخل بوسه می یا بجم نه خرج خنده می بینم
بباری کرده گل امرو از حسن پر وریان
ندارد بادوس یک شیوه از نیزنگ سازیم
بکاشن کار و با عهد لیبا می شود آبی
صنم را گفتم اسی کا فر مگر تو دشمن دینی
چه میرنجی تان شوخ نگذار ندبی دینش
تراوشهای کلک باز رنگ تازه میریزد
بود از ناوک مرغان شیر افکن چو زنبارش
دل دیوانه من بروی دآزده میداری

بخوان عشوه باز خم دل بریان بگو اش
بچشت فتنه میخواند بکن از غمزه بیدارش
لب جانان نمی سازد علاج چشم ببارش
جانی نشسته دار در فیض جام سرشارش
دریدن مید مثل سحر پی هم زبشارش
نمیکرد بچشت آشنا لبهای زنبارش
ببغلی میزیم در عشق لبهای شکر بارش
دل دیوانه دارم خدا باد انگه اش
بکی گوید وفادارش و اگر خاند خاکش
ز بس گل آب میگردد ز غیرت های خشارش
جواجم داد و جانم کرد و خدایا سگفتارش
ز شیخار سبب میگردد می بندد ز کارش
بدان ختم خیال مطلع ابروی خمدارش
ناقد و حشمتی دل در کند زلف طارش
نیا مگر سپند تو بمن بگزار و بسپارش

نیز در این باره نوشته اند

بهین تسلیم گفتم را که گیر و جانب دشمن
 بصحرای گیسو آید و راهم در یاد چشم او
 دلم هم نشان جانان بجالم خنده یاد دارد
 غزالی نیم گسستی برده از خویشم رشوخی با
 بیایم اضطراب عشق صیقل آرزو دارم
 که میدانت فریاد اینکه جوی شیر می آید
 خزان گر رسد با آن ادای فتنه عالم
 بدو هم ناتوانی در جهان حسن نیروی
 عروج نشسته حسن است سرونازان ساقی
 یزاد سخت میل زرم که عشق دلبر کا فر
 نگاشتن بادیه دارد که کیه عالم خراب او
 بهنگام تماشایش چکیده نهایی مرگ گاهم
 ز جوشن دل چه میسر می باین طوفان که می بینی
 مگر ساز محبت از صدا بر گز نمی آید
 رسید آمدم که بزم گلستانهائی چراغ فتنه
 همی ترسم مباد انا ز آن ظالم فرون گردد
 پتیر نهایی دل آئینه دار شوخی نازش
 سراپا نشسته در دم مباد اگر زند قاتل
 فرستادی بسویش کاروان نالهها لیکن

دلم آرزو میگردد چه میخوانم دل آزارش
 فرو شد شوخی خرگان بسویش سرخارش
 رخ زرد مرا کردند کوئی ز غفران زارش
 ز کار فاداهم نادیده ام ان چشم پرگارش
 دلم آئینه دارد که تسکین است ز کارش
 بنایم بستیش ایل گردد موج رفتارش
 بچشمه حشر با بر پاکند آشوب رفتارش
 دمی از غمزه گیر نامستقیم بیارش
 شکست قوبه با نذر چید نهایی بخارش
 نماید خال روی بت سودایم دل زارش
 دل عاشق کباب پسته خندان نگارش
 عرق ریزد نگه از گرمی خورشید رخارش
 تراوشتهای مرگ گاهم نمی از بجز رخارش
 سبوزان ناله فریاد می قصد بهارش
 ز لب گل شود پنهان بخود از شرم رخارش
 ز جوشن اضطراب دل منجوا هم خبردارش
 بخون آغشتن جاشم به این نقش گلزارش
 بدزد دریش من آن دم شیر خور غم آزارش
 چه سودای جوشن دل جنس اثر چون نیست در بارش

منم که پرده بردار در خط چشم تماشارا
 تماشا را چه شد اگر نیم یکبایت قدر و اعظم
 نداری جنب طاعت گوهر شک نداشت چه
 بکنان لیل محو غلبی میرسم گاهی
 خوشا صبحی که تا بد نیر لغت حبیب الله
 نمی از روز نینجا تا بجان آید خریدارش
 عبادتهای حق سوره بخشد بی دلاسی او
 مدار چرخ گردان است نکش از قضا و ایام
 مطلع دو جهان دین مجسم در سجانی
 سنده اوراق و عالم کرده بیان شکر
 بدو عدل اگر چرخ گردد بر خط جوری
 متاع حسن او کاینه حسن ازل باشد
 ز خواب برگ خواب نیست اندیش گران و رشاد
 اگر طنبور شناسد مقام احتسابش را
 شده دنیا و دین مقصود حاصل خلقت عالم
 جمال او که عکس حسن بی کیفیت در عالم
 بستانیکه سرو قامت او سایه اندازد
 ز حد شرح امهرس که بگذارد قدم بیرون
 بر جهان پاشی الطاف او نازم که در مرفق

بوی زلفان آید

دل بی تاب من یکدم نیارد تاب دیدارش
 که شب میرخت باران شر از چشم و کبکاش
 که در باز محشر لطف حق آید خریدارش
 متاع کاروان مهر می آرم زیبا زارش
 فروزد مطلق را در دم اشراق الودارش
 که قهر حسن آید صد پیوست نقش دیوارش
 که دین ویرانه عشق فخر هست معاش
 چرا گردی رضای او بر اندازد زبیر گارش
 بسازد قبله نقش بامی و به کام فارش
 ظفر از پیش تا زان نیز اعظم عداش
 نریزد نقطه جو اله از هیبت زبیر گارش
 بکف نقد غلامی همچو پیوست صد خریدارش
 بشور صورت محشر نیز نتوان کرد ویدارش
 نسا زد با لوارش بر خیزد غم از تارش
 ندارد یک خدای احد خداوندی سزاوارش
 چه امکان بی نقاب صیحت بیند از نظارش
 ز طوبی باج گیر دیگر بزمانی ز شجارش
 اگر منصور علاج است بردارند برارش
 رسد خواجگ کسی از خدا بر پستارش

صلوات الله علیه

نقش است بر تاقی که بر آید از او کس

بهای یک سخن صد جان شیرین گردیم گفت
رفت چرخ گویم آستانش را معاذ الله
نمی بینم بنای چون محشر دار و گیر افتد
چه خواهم گفت یارب که پرسی از بدویم

میجائی ترا و از دهن به کام گفتارش
خرین سازم که ایش اوستم تخمه عارش
شفیع المذنبین ما که آیم بزبانش
بخشش امروز و فردا ایم سر آلال طارش

در لغت

دیکه از دم گرم فغان شود آتش
ز گرم تازی شود یکایک بدشت جنون
ز بیکه شعله فروز و فروغ حسن کسی
ز عشق شعله فروشی اگر باین گرمی است
فساد من بیتاب گرمی بزم است
دخان شمع بر آید تو بزم روشن کن
حدیث منع ز عشق نگار سوخت دلم
ز بیکه سیئه او که شوق خون من است
بسی بقتل من بی گناه سوخت دلش
فساد دل سوزان نگویمت که مباد
دیکه شعله شوق آید تو سر بکشد
شدیم گرم فغان برورش ندانستیم
بیا و از دم گرم بیاب سوز دلم
بنا توانی شان گرم لطف اگر باشی

چو برق آه دشت تپان شود آتش
شوراء دزد و برگران شود آتش
نظر چشم تماشا یان شود آتش
بسوز دل یکی جسم و جان شود آتش
ز حال سوز دلم دوستان شود آتش
کز آتش رخ تو سهم دکان شود آتش
بجان من سخن دوستان شود آتش
ز تیز کردن تیغش فغان شود آتش
سز و کد ناله زار کان شود آتش
بچشم مست تو خواب گران شود آتش
ز سوز ناله من آسمان شود آتش
که خوی آن بت ناهربان شود آتش
که چون رسد به دهنم دمان شود آتش
توان بجان و دل عاشقان شود آتش

هوای شوق دل گرم جوش می باید
 ز بسکه آتش حسن تو شعله زد وقت است
 بسوز دل چو شوم گرم تاز وادی شوق
 ز بسکه آمده ام گرم تاز منزل دوست
 درون هرگز و هریشم شرار غم است
 ز فوط گرمی جان التیاج آب برد
 دل برشته من میهان نشاید و بس
 مخوان ز نظم مناسی آتشین گفتار
 طلسم تازه به بندند دلبران از پان
 دلم پرست ز غم خمی آتشین مناس
 و راز قصه سوز اندکی تو انغم گفت
 بکوی مدحت شاه زمین بکوی چینه
 شهبی که از اثر حشمت او عدویس را
 متاع هستی آنان چو قهر او سوزد
 چو افکنند در آتش برنگ نار خلیل
 بچو رحمت از نا خدا می حکمش
 ببرگ کاه چو فطرس نظر کند پئی او
 کنم دو حرف دعا را بیک ادا بخیر
 برای مخلص او گلستان شود آتش

که آبی رنگ رخ گلر خان شود آتش
 که شوق جان دل ناتوان شود آتش
 سمندر برق و بدستم عنان شود آتش
 بدشت من حدی ساربان شود آتش
 بسی نماند که در جسم جان شود آتش
 اگر بخواند لم میهان شود آتش
 ز گرم جوشی اگر میزبان شود آتش
 که حرف سوز غمش بر زبان شود آتش
 که اب گوهر و ندان شان شود آتش
 که حرف شکوه تو بر زبان شود آتش
 چو در غم تو بمن هم زبان شود آتش
 که این آن شود آتش فلان شود آتش
 که بگاه و غابر بیان شود آتش
 غضب بجان و دل دشمنان شود آتش
 برای مخلص او گلستان شود آتش
 برای کشتی خس بادبان شود آتش
 چه باد تند که دارالامان شود آتش
 که بر یکی زبانی دشمنان شود آتش
 برای دشمن او گلستان شود آتش

در نعت

ز دشت سخن او بیان شود شیرین
 ز فرق تا بقدم جسم و جان شود شیرین
 که قصه و دهن قصه خوان شود شیرین
 در آن خم نهان همچو جان شود شیرین
 بکام غیرت خشم الا مان شود شیرین
 نه گل که گلبن و هم گلستان شود شیرین
 خدنگه سخن نامهربان شود شیرین
 تمام تلخی و محنت کشان شود شیرین
 چو شکر بنم استخوان شود شیرین
 چو خواب صلت نو شین بیان شود شیرین
 چو نقل در دهن من زبان شود شیرین
 فقط نه لفظ که معنی آن شود شیرین
 ز غرور دهن طوطیان شود شیرین
 ز گفتش دهن قمریان شود شیرین
 قلم به دست قلزن چنان شود شیرین
 تمام مجر و خامه دان شود شیرین
 نه عطربل بگی عطردان شود شیرین
 کمان دشت زده دهن نشان شود شیرین

ز تم جو حرف لب او زبان شود شیرین
 بیا و خنده او در کشم چو جام الم
 دم شنیدن اگر خنده کند چه عجب
 شما بایش بگرفته است در دل ریشم
 بالا بانش اگر لطف طبع بنماید
 دهم چو لعل لبش را ببرگ گل تشبیه
 چو محو عشق لبش را دل و جگر دوزد
 چو امتی ز لبش بشنود روز جزا
 کلام او بلبم چون شود دلاوت بخش
 بشوق آن لب جان بخش بخودی بدم
 بیادین لبش کشم چو باده غنم
 چو لفظ تلخ بگیرد ز لعل او کاسه
 چو در خیال شیرینش گذر کند حظل
 چو لفظ کو گذر در زبان شیرینش
 رقم طراز شود که بدخت خلقش
 اگر بجز بجزه بار دیگر گذارد پاسه
 بطیب خلقش اگر عطر را دهم تشبیه
 چو نام تیر رسد بلب شکر بارش

همه اینها در
 نعت

نعتی در وصف لعل
 از قلم استاد

چو حرف فی باب رسد عدویش را
لبش بهر شفاعت چو او شود بینی
شکر فروش بر آید چو نطق او بجهان
ز بسکه مدح سرائے شایل اویم
ز نام او که چو قد مکرست بکام
که از کلام و باخم اگر چه تلخ بود
نخت از پی او بود تا بگوشتش جهان
چو شد مکان به شیرین بلا مکان بروند
ز غمزدانی خلقش فسانه چون گویند
اگر کعب باشن بکام چاه فتد
بمهر او چو بنوشند ز بر عسرت و فقر
بفیض طبع او اوشتن چو استقاره کنم
دل بسوزد اگر عشق ان لب نوشین
چو روی او بخیالم رسد دم آخر
رسم چو بردارن شاه تلخی همه عمر
تو لطف کن همه شتند دوستان دشمن
رسیده از دل من آن سخن که بر ساعت
ز صبر و حنظل مرا مذاق تلخ شود
ز جاده او جگر کاfran کشد تلخی

و جان خم رفیق سنان شود شیرین
که شود حشر چو شهید جان شود شیرین
متاع تلخی بی مایگان شود شیرین
ز شهر تخم همه ملک جهان شود شیرین
لبم ز فوط علالت چنان شود شیرین
تمام کوشش و سراسمان شود شیرین
صدای زمره کن فغان شود شیرین
که از شایل او لامکان شود شیرین
بچشم غمزه جواب گران شود شیرین
ز اب و لود و شس رسیان شود شیرین
بکام جان و دل خسروان شود شیرین
فراز کشتی و ساعل ازان شود شیرین
بر سینه تابان از دغان شود شیرین
بلا بل سکر اتم بجان شود شیرین
بجان غمزه در یک زمان شود شیرین
که ز بر دشمنی دوستان شود شیرین
لب مای قنار ازان شود شیرین
ز شهید و قنار و شکر تادان شود شیرین
ز نام او و من مومنان شود شیرین

چو حرف فی باب رسد

از سر تا پای او شود شیرین

در مدح حدیث منوره

هر سوخته نخله که محفوظه در آید
 از برگ و پر سوخته نخله عجمیست
 بید که بن خشک در انجا چون گشاند
 خرد او بهر شهر سموم آید و تخبا
 از جنبش دامن نسیم سحر آتخبا
 در دست دیران شافوان مدینه
 از بسکه زهر میوه تراوند طوبات
 مانند تر خسته شود باز ستم
 که جوشش سیرابی و هم نایب نیست
 شاخ شجر خشک بر آرد گل و غنچه
 در بهمن دمی ابر بهاری شده بار د
 طوطی شود و لغمه لغتش بسر آید
 یک فصل بهاری چو روزان چمن خلد
 پر مغز شود هر چه بود پوست تمامی
 چون آدمی محو شش همه رشک جنانست
 که آهوی آنجا همه مشک است چه دوست
 باشد اثر جود شده او که در اسخبا
 برخ چو رسد غازه شود گرد مدینه

نام نه خندان را

سر سبز نهالی شده با برگ و بر آید
 که شعله آتش بود آنجا تخبر آید
 تر گردد و برگ آید و شیرین تر آید
 از جنت فردوس نسیم سحر آید
 گل گردد اگر شمع گل در نظر آید
 از خشک فی خامه برون تر شکر آید
 پر شیر شود کاسه چو زهر شجر آید
 در معرکه تاز خم و گداز بر آید
 سوزون شجر از دانه زنجیر بر آید
 که خسته خمار و داسخبا تر آید
 و در دمی اود باد خزان آید اگر آید
 از سعی هوای بهوایش چو پر آید
 هم فصل بهار در گردش بر اثر آید
 چون فی رود آنجا همگی نیشکر آید
 مع چمن از ز باغم چه بر آید
 جانیکه زانف گداز مشک بر آید
 لعل در و یا قوت شود گرد حجر آید
 بخشد اثر سره چو در دیده در آید

نور انیت او چه در چشمش که هر شب
در نور شبش کرک شب تاب نماید
جنت همزبست و همه راحت و نعمت
عمریت که فردوس آرایش خویش است
غم را چون است مگر نام مدینه
به گوهر چشم افشاند بسراو

کوئی پس بر شام صبح دیگر آید
خورشید بنور چو شب جلوه گر آید
اگر کنش این بقعه در آید نه بر آید
باشد که تمثیل صهارش در آید
در بزم مدحش نتواند که در آید
اشعارش چو شب زهره بر آید

در نعمت

در دار فائقند هم ناز و نعمت را
آسایش دنیا همه خواست و خیالی
بگرفته ام در عهد وفا بسته ام از جان
افتادگی آموز که را بهی بنساید
فردا نبود تا بدست داغ ز حرمان
جمیعت بیداری این هستی برباد
ای رهرو دین کوشش که باران حوادث
وقت است که ریزند بهر کام هلاهل
که طبع بهارین که کلافان جهالت
تلمیخ نگشتم گزند پسند ز بیم
گشتم بجهان یک شهر آگاه ندیدم
بگرفت خرد دست که زین کار چه حاصل

شادی نه پسندم دل پرورده غم را
زین خواب پریشان کنم خاطر هم را
شادی نتواند ز کنم دامن غم را
استاد بگیر از بی او نقش قدم را
امروز برو جای مده نقش درم را
ترسم که پریشان بکنم خواب عدم را
گل کرده درین راه نگهدارم قدم را
ساغر زلف انداز بگوسائی جهم را
ویرانه پسندم گلستان رستم را
انانکه نه از گرم شناسند گرم را
میخواست دلم تا شکستم لوح و قلم را
کن مدح شهنشاه عرب را و محبسم را

این سپیدکونین سخاکیش عطا کوشش
 احسان تو نگذاشته یک جو صله خالی
 دریانتوان گفت گفت را اینخاوت
 فضل تو بیک تقد کند سیر جانی
 پیدا شده فلک دگر بر سر عالم
 هم قصر تو و دوس برین یاد دماند
 میدان بودست بر تنگ ز بیمت
 در مدرسه کار قلم از شیخ بگیر ی
 زان پرده که با ساز و نوا ساخته عرفی
 از جو و عجم تو اسید صله دارم
 و اینهم تنها که تو بسیار نویسی
 لیکن نتوان فت چنین راه که صعب است
 تا هست زمین کن و گردون بسر جرخ
 پراز در اعطای تو باد اکف عالم

کردست گهر غش خجل ساخته عجم را
 انعام تو از چشم بر افکنده درم را
 با قطره چه تشبیه بود قلزم و عجم را
 عدل تو بیک کاسه دهد گرگ و عجم را
 تا رفت جاده تو نصب کرده خیم را
 هم شهر تو از یاد برد باغ ارم را
 نگذاشته خضم تو اما نگاه عدم را
 در معرکه شمشیر کنی نالی قلم را
 بنوا ختم از بهر تو این تازه غم را
 ای در حرکت داشسته لبهای لغم را
 دیدیم بسی دست میدان قلم را
 از بهر دوازده سپرد از قلم را
 تا هست بکف لعل و گهر معدن و عجم را
 بیننده جوان نختی دین تو مهرم را

در نعت

تا شد ز تاب حسن رخ و لبر آفتاب
 از بکه آمدند بهم اختران داغ
 خطر خوش ناچو بگوید کسی مثل
 کن جلوه ریز گوهر آویزه بر عذار

تا بد بیزم شوق چو در حشر آفتاب
 شد سینه برشته من یکسر آفتاب
 کی از غبار تیره شود اغیر آفتاب
 بنواز دزه را که نشیند بر آفتاب

چشمی کشا بعارض تا بان تو خطان
 تاب بخش بوده بنان خیال دل
 عکس اند این همه از صنع کردگار
 وقت است کاین قصیده من غاوری کند
 ای خطبه جلال ترا سبز آفتاب
 در عالمی که جلوه کند نور معجزت
 در بزم نور پاشی حسن و جلال تو
 گرد و زبر تو رخ حیرت فرا می تو
 از ذره های کویتو نتوان شناختن
 از حرف و صفت و ذره کویت شود قلم
 چون نور ذره تو زند موج اشتعال
 در مصراع شان تو ای حجت عزیز
 اگر معجز تو ساقی بزم چمن شود
 در بزم جلوه تو کرد چشم شعله دور
 چرخ جلال است که از عرش برتر است
 چون حمزت عذار تو گردد شفق طراز
 از خاک او پاک تو گر سرمه ساز شود
 نور جمال تو چو شب ماه جلوه کرد
 خط بر رخ تو هر که به بیند گمان برد

در عالم جمال بین اختر آفتاب
 اینک شده است بت شکن آفتاب
 آینه است عالم و در و شکر آفتاب
 شد مطلع زده حجت پیمبر آفتاب
 وی مطلع جمال ترا سطر آفتاب
 چون دروکن چشم هند شیر آفتاب
 خمر فلک سپند خجوم افکار آفتاب
 خورشید زار آینه هر چه بر آفتاب
 گرا فکند رخاک رست بستر آفتاب
 خط شعاع و آینه شود آفتاب
 در بحر مغربی فلک و لنگر آفتاب
 دریا می نیل چرخ بود گوهر آفتاب
 شبم شود شراب گل ساغر آفتاب
 انجم سپند سوخته و مچر آفتاب
 شبیر ماه او بود و شبیر آفتاب
 هنگام نیم روز شود و صفر آفتاب
 چشم مرا نه تیره کند دیگر آفتاب
 بنشاند تا بعارض تو مه در آفتاب
 دارد بکاسه رزخ و عنبر آفتاب

نسخه خطی از خطبه جلال

جامی دهر چو ساقی عدلت بزم چرخ
 در عالم فروغ تو ای مهر دین فروز
 در دفتر ما یچ ضیا و جمال تست
 چون نوزده نوزده تو سراز پرده بر کشد
 هنگام خواب بر رخ پر نور چون کشتی
 خال رخ زمین نشاز امتیاز چرخ
 گزده تو گام بسیر فلک نهسد
 در فیضگاه را می بسیر تو دزه
 گزده ترا بنیر ستد ز روی مهر
 در سایه تو نور پذیرفته کاینات
 جانیکه نور فکر تو گردد سبک شتاب
 دامن تر نموده نراز فرق تاقت دم
 باروی روشن نشود همسر آفتاب
 ای آفتاب مهر شمس ای دزه را
 تنهانه من که از دهن دزه مای دهر
 امیدم آنکه لطف عمیم تو
 تا هست نوزدیده شب ماه چرخیا
 باشد چو ماه نیر دین تو نور پاشش

از خون شبنمی نکشت ساغر آفتاب
 هر شیرک نهفته بنیر پر آفتاب
 دست دبیر و هر ورق دفتر آفتاب
 بر رو کشد زابر سیه چادر آفتاب
 خط شمع تار شود چادر آفتاب
 از سایه تو چتر زند بر سر آفتاب
 بستر بیگند دم راحت بر آفتاب
 صدره برات نور نوید بر آفتاب
 گرد و بخت ادبی کافر آفتاب
 گویم که هست سایه پیغمبر آفتاب
 هر دزه غبار کشد در بر آفتاب
 گویم هیچ روی و نشینم در آفتاب
 نور خدا اگر بود و دیگر آفتاب
 یکدزه نواز نو بکن یکسر آفتاب
 در صفت کند طلوع چو از خضاء آفتاب
 سازد سهای قدح را نور آفتاب
 تا هست شمع در لکن اخضر آفتاب
 بادا چو مهر چاه نرا نور آفتاب

از وجودش شرف تازه گرفته است کمال
عیش از باد بگیرد عوض خون سلیق
جلوه برق وسیع ابر همی کرد بر زم
ای خداوند جلیل از پی محبوب جمیل
عفو تو نامتناهی است بفرما رحمی

جاستش افزوده با یوان نبوت رونق
هر سلق راعی شود از هیبت قهرش بسلق
پیشش بخش سپر اندازی ارباب ورق
سهل فرما بمن غنم سرده هر کاراشق
هستم اکنون نمیشن گرچه سزاوار حق

10

سپید دم چو کند جلوه مهر سپیکر
عرق کند چو جیش همی توان دیدن
سیاه کاری آن پنجه نگارین بین
برات عاشقی شید البتاع آهوست
مکان خاص همی خواستی نزاکت حسن
لب چو قند کسی آب در دهان گرداند
عنت مباد بفرما که مردم چشمت
باب بازی این مردمان چشم بدین
چرا بگریه خون آب و رسبد کردیم
ز دیده دیده گرفته است دوزخ چشمش
چو عید روی من آید بجان امشب تیغ
کسی سوال نسازد ز جوهر ابرو
راشک لولوی نرود ز خون همی ریزم

بکشند غازه روی سحرزنگ صفا
 بترس بر روی اد آب تیغ رو هینا
 کرد اغ گشت و بینه کستان رسید هینا
 بسینه و عده زخمی مرده نگرده وفا
 نموده بعد محرومان او پیدا
 نداده اند و لی روی خورون حلوا
 با تهم که چنین جاسه کرده است سیا
 که با از دهن سوخ رفته چون دریا
 چراستین بچشم کشیده و بگزار
 داشت دیده بحالم نگاه بے پروا
 شب طلوع کند روز عید فطر مرا
 جواب یافته ام از زبان تیغ جفا
 که آستین بپاشم بدامن محسرا
 بخشش کنم

سید محمد شجری
ایک نیا کھانا کھانا

چو تار کاکل سنبلی بود میان کسی
 شود صبح بعد بتان ز کثرت ظلم
 هزار گریه غمین نموده پیش آنگ
 بهار حسن که وابسته نیست با فصل
 صد آفتاب بخوردم بشوق ماه رخسار
 زبان بلبل تو گل سبک بهار در گداز
 کنم چگونه تماشا بیا من گردن او
 و گر بکام نخواهم نبات و ندانی
 شهید تیر و فام و تحت جانی نیست
 شود بلال بدیوانه شهادت او
 سبکین زخم دلم در نک سحر بانی
 رسید فصل عمری وقت لاله کار بهاست
 پری بالاش من دشت رنگ بال پری
 بسمان تو در چاه او قاده دلم
 عیان گران بکن ای شهید اعرصه ناز
 فشرده بکه بهم پیچیدگی ریش
 لبصل خنده شیرین بگلشن رخ او
 شمیم زلف بهر گریه ای جان بفروش
 شب فراق تو ای شمع بزم جان حزمین

مکتب و کتب سلیم
 نبات نازکی از شیرین نبات و لب شهید که متصل در این است به نبات و ذرات حشر و آلوده

حکایت از یزدانی که در این شعر

بگیر پیچ من و ام جذب کاه ریا
 کند محل جبارا اگر بجای و وفا
 بکاروان غم ناله شد چو بانگ و را
 ز روی یار گل آتشین کند پیرا
 ندیدم که دیده است دزه از بهشت
 که بیره تو بود غنچه گل حلا
 که شیر مرغ کجا و من فقیر کجا
 کشیده ام ز لب یار بکه تلخی ما
 بازوی تو بود خنده های تیغ جفا
 چو تیغ از بی ترساندش بری بالا
 بخوان حسن طبیعت بگیر زله ربا
 سر شک خونی ما ای بهار دامن ما
 که یاد از نومی او ریختم بر سودا
 بر روز تیره نشین ای کند زلف رسا
 سبک تاز و روانهای ناشکیبارا
 نمانده قطره خونی بحیم دزد حشا
 ز بپشت دهنش میداد گل حلا
 که گفته اند که اهل بهاست مشک بهار
 نشسته در ره شیون چراغ خانه ما

فیض و کلام و کلام و کلام و کلام

حکایت از یزدانی که در این شعر

حکایت از یزدانی که در این شعر

چگونه باده کشان را ز دل برون نهند
 مجوس راغ نکیسا ز گوشش پنبه بر آرد
 بسین بدیده تحقیق از یکی سازست
 نقد ز گوشش غنادل سرود خنده گل
 ز بهی تجلی حسن نازل حبیب خدا
 ظهور کرده بدینگونه افضلیت او
 چو طاق کوشک او قبله بیاراید
 و گر عدم نپذیرد بر غم باد سیج
 کند فرض اگر صورتی بر روز سخت
 بحکم عقل و بصیرت نمی تواند بود
 عدیل او ننهد پا بجز صدها مکان
 جریده پر کند اوصاف کیس و گیش
 چو جان سحلقه گیسوی او ره می یابد
 پنجم اکحل و سر میکشد مازاغ
 تجلی کف پایش بسین که مه زاید
 فکند چشمم گرم چون برو ز کار کسی
 اگر امتناع با مکان بدل شود بهمان
 ندیده روز بدینگونه روزگار بهی
 چو وعده اش ننهادی قدم براده و جود

چه بشنوند تقاضای قلقل مینا
 که کشیده زهر رنگ لغمه خسار را
 صدای خنده گل ناله هزار آوا
 هر خانه من میشود ترانه سرا
 مطیع حضرت رب العالمین و را
 که بشنود اصم و پاک بگرد اعمسا
 کشد طیر سر سده مرغ قیله منسا
 دم شریف اگر مرده را کند احیا
 بی وجود میولا بزمب حکما
 سوای صورت با معنی پیچر ما
 رسایم هم نظیرش نداشتند روا
 جریده فتح کند حصار مینا را
 شود مفسر اسرا بعبده لیلای
 بلعل احمر او رنگ میدد یو حا
 بنقش پای شریفش اگر فکند جلا
 گرفته روز و شبش رنگ دیده حورا
 نظیر او بود چه از عدم گذارد پا
 شب نوزید که اسری بعبده لیلای
 دست جو رتبان گم شدی پناه وفا

قد چو قطره از ابر معجزش در روی
 دهم بگاه و خاک گسست در اجلان
 زهی کریم که اندر شمار اگر اش
 کریم مطلق ما دارم از تو چشم صله
 بجانم منکر سوسوی خویش بدین
 زبان بجا که در گهت همی مالم
 بخشش جرم من است که آرزو نیست

عکس در کتاب

خوار و خاضع

بهار گل کند از خسار ماهی دریا
 وجود خضم شود گرد شاه رافت
 بخت و جوی عدو پاشکسته استقصا
 که وصف لغت صیب تو کرد در ام افشا
 زمین سوالی کی و از تو صد هزار اعطا
 بفضل خویش سپنگن بجا که حرف مرا
 بجرم بخشی تو ای غفور بے هست

در لغت

و هم زب در گلستان املارا
 کلاه بر سر شوریدگان عشق چراست
 بخت و جوی و دانش سید ام جایی
 در آبگشتی چشم که میتوان دیدن
 نگویت که بختان بر آتش آبی
 بلای جان صیبت عشق شیفته گان
 نه موج خون نه یاقوت تحت دل دارد
 بیای عشوه گری قد در بای کسی
 بیزم غیر شستی و داغ حسرت آن
 توانی که نقش بدل بسته زلف نه روی تو
 ز سینه تا بگل آه و خاطرش نازک

دمیده تازه گلی نو بهار انشا را
 نشاند اند پس پرده داغ سودا را
 که تاب پر زدن نیست بال اعتقارا
 بیای بر مرده صد موج خیز دریا را
 ز شعله رخ تابان مسوز صد ارا
 مجو گواه و بدین تفت و چمن ارا
 چه استعاره کند چشم زار و دریا را
 صنوبریت که در پا نگند و لبها را
 بجز دل سن گرم کرده صد جارا
 بکعبه ای بت کافر نهی طیب ارا
 که سحابت کنند بیهم ناله آوارا
 آواز

مرده بدست بستان دل که جز بهین یک چشم
 چو گرگ نامه کس دستگیر او که نمود
 بر و بر آدمی نعمان بهین بسینه من
 نصیبان نمودند بکنار رسد دوست
 مرا م قید جنون هم خلاف آزاد است
 بر آرد و خال رخ نازمین بگاری کن
 بعشق زلف پری طلقان دیده زار
 بحشم وزه نظر کن که دیده خفاش
 متاع درد گر انامیه یافتند از ان
 کنند باده عشق نصیب شان که مدام
 بد لکشمی بیکان درد عشق دهند
 بغض خون بگر خور به تیه ناکامی
 نگز بحشم متنش بهار باغ جنون
 بیا و چشم بصیرت کشا که خواهی دید
 ز بهی بصیر که آن زنگس خدائیش
 عیان حقیقت بگرداغ سجده نوز جبین
 ز تیغ معجز ساز و عیان چه جبر فصل
 گذار شپرد چشمی که معجز نورش
 چگونه گام نهاد از عزم بر راه وجود

مخارج و کلمات در این کتاب

چه شد که خون بگر ریختند حشا را
 را با ز پنجه شیرالم ز لیس را
 که داغ نوز کهن رنگ داده صد جا را
 بچرخ طالع ما با می نیست جز دارا
 ز سر برون فگنم ریش هاس سودا را
 درون دل چه نهی نقطه سویدا را
 ببار خون و کین غازه روی سودا را
 نکرده اند سزاوار دید بضا را
 نداده اند درو نهایی ناشکیبا را
 بزهر تیغ فرو شدند من و سلوا را
 بقلب خون شدگان کار چشم بینا را
 که از پی تو فرستند من و سلوا را
 بهین بریده مجنون جمال لیلا را
 فروغ بزم بنی شمع طور سینا را
 بیک نگاه به بیند نهان چیدارا
 ننموده است بپایش چو ماه سیارا
 چه اکت در تن لفظ جان معنارا
 بر آور و زگر بیان ذره بصیثارا
 که تیغ وحدت او پا بریده همشارا

زمین مقدم او تا سپهر بالیدے
قد شریف بود و نماز گلشن قدس
ز نغمه های تمنا چو گفته حرفه لفظ

اگر مکان نشیمنک اهل دنیا را
که استقامت دینی است کرده بالا را
سماج زبیره بود آورده سیحارا

در لغت

ولکن از سر قفان برخاست
خطه مید از رخ سوراو
حسن معنی که معنی حسن است
شمع سان تاب عشق پنهانم
ناز جانانه از یک صدف شد
رشته شمع گشت تار نفس
از خزان گل بروی خاک نشست
جلوه هفتش قیامت کرد
در ره جلوه گاه شونخه او
حسن او فتنه جهان گردید
و امن جان کشید دست جنون
خوگر فتم بناله همچو جرس
بر بهن چون گمان نقطه نماند
کز چنین است شونخه رنگش
میشوم خاک بر درش پس مرگ

یعنی از جان سن توان برخاست
ز آتش ایمنی جهان برخاست
از بتان کرشمه دان برخاست
شعله گشت و ز اسخوان برخاست
صد فغانم ز یک فشان برخاست
شعله از دل تپان برخاست
بلبل از شاخ گل تپان برخاست
شور از خاک و فشان برخاست
گرد از حبان ره روان برخاست
اعتمادم بر زاهدان برخاست
دل عشق پریشان برخاست
که امیدم ز کاروان برخاست
و هم خطایم از ان میان برخاست
سرخ روی زار غمخوار برخاست
تا نگردد کز آستان برخاست

سودا می گوید از سر قفان برخواستن از سر قفان برخواستن

در لغت

در لغت

بنید پیرهن کسی بکست
 بر من قلند چشم و باز گرفت
 خانه چشم من ز پانشت
 ای فلک دور بجوی تا که
 آتش فتنه چند افروزی
 می ترسی ز قهر سرور دین
 شود حسنش جواز جهان بر خاست
 بود آهنگ نغمه خلقتش
 نطق را از پی ستایش او
 ماند استاده تا بروز قیام
 رحمت عالم از تو فریادست
 بسوی خویشش بجزان ز کرم

ما را از گنج شایگان برخاست
 تیر خشت و از نشان برخاست
 سیل از چشم غوغا نشان برخاست
 رستبازی ز درستان برخاست
 دود از جان موسسان برخاست
 آنکه از خشم او امان برخاست
 گرد از آذری بستان برخاست
 که نواها ز کن فلکان برخاست
 مهر خاموشی از دمان برخاست
 بهر تعظیمش آسمان برخاست
 کز تنهای تو امان برخاست
 که بلاها ازین مکان برخاست

در لغت

در جگر خسته ام آن مژده خورشید شکست
 خشکی لب ابدین تشنگی جان پیرس
 تا بیکشای چرخ و شب غم کو مرا
 در غم عشق صنم رونی تا قوس ویر
 لذت ناز صنم چون توندانی جوشش
 زلف چلیپا نهاد رسم چلیپایان

خم خم طره اش خم بگر شکست
 مستی ساقی بهم شیشه و ساغر شکست
 رنگ بروی دلم رشک و دو پیکر شکست
 زاهد حق جوی را ناله دل و رشک شکست
 کاسه جینوی خویش لبلی اگر شکست
 شیشه ناموس دین غمزه کافر شکست

هر که بگاه و خانام زگر زشش ببرد
 حرفی از آن احتساب برد صبا و چمن
 بود یکی صد نه مجر خشم افکنشش
 رعب شده دین بهین حلقه قهرشش نگر
 باد شده دین پناه آنکه بهم کفس را
 مطمع دیگر کنم مقطع انشای خویش
 بسته باشا لغت بکه کبر شکست

خشم نگو ن بخت را تا که منفک شکست
 ساغر می در کف لاله احمد شکست
 آنکه در خیبری حلقه حبس شکست
 لشکر کفر و ضلالتا صفت محبت شکست
 پیکر و معنی او معنی و پیکر شکست
 سبک گران سنگ آن قیمت گوهر شکست
 حرف تمنا دل خضم همیر شکست

در لغت

عشق است که دل را می خون کرده بساز
 سازیم رگ جان همه صرف غلش او
 تحریر کنم راستی قامت سهروی
 چون سوخته شد و او برون گشت معنی
 خورشیدین انداخته از نور پیرندی
 در دانه من باز بجدان کند آهنگ
 کلیم بی آرایش حوران معانی
 زیب است ز نظمم برخ شا به معنی
 هر صفحه انشای من آراسته باغی
 این فصل و فصل دیگرش عین بهار است
 گشتم چمن را ای معانی که میندم

جائز از بگو چیده آب م خنجر
 مژگان پریر وجود دهلوک بنشتر
 بهر قلم آرم زارم شاخ صنف بر
 دارد دل سودا زده خاصیت مجبر
 بر عالم و شد پرده پی دیده ششیر
 در سوق جهان نیست خند یاری گوهر
 از صفی تحسیر من انداخته بستر
 شده طره تحسیر منش زلف مغبر
 پیر بسته بر صرع جریسته صنفیر
 دارم چمنی کشش نبودیم ز صرصر
 یک سته ریجان کنم ند زیمیر

دست و پا کردن و پا کردن

دست و پا کردن و پا کردن

گرم زخم از دخت گیسو پیچیده
در آینه عکس رخ و پیشانی فاش
مضمون آنست که ز جوان بتر اود
شیرین چو شود از لب او حرف بیانش
چون حرف بران لب آتش بوی فاش
سپاره شود ذره ز تاب کب ز پاش
رخشانی خاک ره او طور دبدید
در عالم ایش چو نمایند خطایش
منت زد لیلی نه پذیرد بر سائی
نگار کند گر بسخن حسن فزاید
چو در کمرش استوان گفت که بخواست
رخشنده بلال آمد بر چرخ شجاعت
بشیده عدو تا صفت ترش تیغش
بر دشمن او چو شیر مناساید
تیغ افکنیش خشم نخواهد که شجاعت
چون شاه معنی نکند ناز بکلم
این راه در است نه توان رفت
تا تیغ بود صیقل آینه جرات
وقف دم شیر بود طاق عدویش

صفت عفت و انوار

سایم بگیر بیان صبا عطر عنبه
آینه نهادست بهر دیده چو بهر
نظم چو بود دخت لبها می پیچیده
حفظ ز فروشنده بگیرند بشکر
هر طلق شود دشتنه اب دم خنجر
از پر تو رخ سنگ شود مهر سنور
یک ذره او غیرت صد مهر سنور
گویند بخورشید که ای ذره خاور
فلکش که ز تعلیم ازل یافته رهبر
لطیف شود افزون چون قد مکر
کز قطره او قلزمی انداخته جعفر
تیغش که از او پیکر ختم است دو پیکر
جز بار براند نظرش نامه مغفر
در عرصه ایجا اثر ستم مگاور
منت کشد او نباشد ز محقر
کش از گرفت دی آراسته زلیور
ختمش بد عا سا ختم آمده خوشتر
تا بخوار باس بود عرض جوهر
دینش بهر دای خدا باد مطلقه

حزین و دل

دلی

در لغت

بنهم هزار غزل خوان پریده از گلزار
 زمین بزلزله افت ز صور فریادم
 تمام خون شده گل از لولای خونیم
 لولای شعله فشان بر ششم چو درستان
 ز غار غم جگرم بکه خو بچکان باشد
 چنانکه دیدن گلچین نبود و بنماید
 به امنش غایتان سر اندانستم
 سپهر کرده بمن آنکه زینهار نکرد
 گذشت آنکه نوا سنج و نغمه خوان بودم
 گذشت آنکه ببرد ششم سفینه گل
 گذشت آنکه ز نور چراغ گل گشتی
 گذشت آنکه همی ریخت شاد گل را
 گذشت آنکه فغان لم جرس بودی
 گذشت آنکه بجز لاینگه نسیم سحر
 گذشت آنکه هواداری چنین میکرد
 گذشت آنکه ز فوط صفا حصا چنین
 گذشت آنکه چرباران نیامدی چنین
 گذشت آنکه چو قمری همی زد می کو کو

بسجای زمره خونم تراود از منقار
 فلک بارزه در آید کشم چنانکه زار
 ز گرمی نفسم سخت خشک شد تن خار
 ز شاخ هر شجرش بشکند بهار چار
 بزار گل بد ما خم ز غنچه منقار
 بحشمت من نماید دیدن گلزار
 که سنگ تفرقه بار دز آبکینه حصار
 نگاه و غمزه جانان بجان عاشق زار
 که می بشاخ گل که باحت گلزار
 سبق ز وصل دلارام بود در تکرار
 سحر کهان همه قندیل مهر دیره زار
 سر شک شادی من نگ خانه بر رخسار
 چو محمل گل ترا می سوسه بازار
 سوامی بگفت ریحان نبود هیچ خبار
 بهم هر هی صبا آه سرد جان هزار
 ز عکس گل همه گلزار و آشتی بکنار
 سر شک بلبل تالان بیا می در کار
 بر قصه می شنید و سر و صوفی وار

گشت آنکه بسزیم چمن همی کردم
مخواهش است چمن دلکش است و تاز بهار
بیا که باده شوق آمده است غارت بهش
بجویش مستی عشق تو باده تبارد
شفا ز دور تماشا کنان بهدافوس
فغان شو بمن رسیده تالفلک
گشت آنکه بمن آید آمدنی بچمن
تپیده لبکه در آتش دلم عشق بکار
بجز دل شده بیای عشق طوفان خیز
صبح و عده چون غمزه تاشبانگه یار
رخش نبود چراگاه از شرابی دلم
از لب که بود دلم کشته لب معشوق
نداشت گردن من تاب بابرست کس
غزال حشوی یعنی دل رسیده من
ز دست بر چمن دست پاچش باخم
بیا بیا که دلم تا که بخون غرق است
ز باغ فکرت من تاز بهار مطلق گار کرد
ز داغ ریخته از لب که رنگ صد گلزار
شکست سینه من بهر ریخته مشق

بهر صبح و بهر شام این غزل نگار
 دو صد هزار غزل خواند یا یا ای یار
 ز کف زبانه ^{بغل} زده عیان یاد عیش و محبت یار
 ریشه غم و فراق دلم خورد و پوشار
 اجل طبیب فدا دارد و منم بیمار
 عجب که نشنود آن شیخ از پس دیوار
 سمی نمود بسی این قصیده را تکرار
 بود که باخته برق اشک دیده زار
 ملاطم غم و جان گشتی گشته بهار
 مرده بهم نزد من بشوق جلد و یار
 متاع حسن چرا چیده و ببرد بازار
 خنک غمزه قاتل نشسته تا سه قار
 بگاه قتل بچینید یک لب ز نهار
 متعال آید این ای خنک غمزه یار
 گداز بر دل منیست با شوق مستگار
 ز دست غم ^{گشتی} بسیر داشت به جان فگار
 سخن گل قشش سازم از خط گلزار
 هزار ناز فروشد تخم به پیش بهار
 بکاک تیر بلا حرف جور بسته نگار

بسم الله الرحمن الرحيم

خرد نموده اشارت باین دقیقه چو سن
 ز لیس آب نکب ریختند بر رخ او
 کشاده لعل ببارض بچشمه خورشید
 به ان گلی بگلستان آبی ثباتی خویش
 چو رازدان مقامی ز هر طرف بشنو
 و لم نگاشته یک مطلع قبیله بخون
 قتاده ام بسر بستر انجان بیار
 ز ضعف سر و برگ خیال یازم نیست
 دماغ کو که بسود می زلف یار پرم
 بستیری صرصر نمی توان برخواست
 ز ضعف مریین زار بر نمی خیزد
 چنان فرو دغم زین مرض که حوصله نداشت
 اگر نه دست کش چاره گر چه چاره کند
 طویل شد مرض من فقیر گشت علاج
 ز بار ضعف کان گشت تیر قامت من
 بجوم درد بخیزیم صفوف ارست
 قوی که موج ققاده باب حیات
 قوی که آب بر آرمی آتش گل سرخ
 قوی که هروری آبی در آتش یا قوت

شدم رهین تخم ز خطر روی نگار
 گرفته آئینه عارض صنم ز نگار
 نگنده دام سیه ماه من ز بهر تیکار
 چکیده دخت دل از چشمم خنجران بهار
 هزار از مرده و ناخن میزن بر تار
 بخامه فروز از اشک چشم دریا بار
 که گشته بیکر تصویر فرس جسم نزار
 بچشم زار نماده است طاقت دیدار
 دلی نماد که تا بد بلامی عشق نگار
 مراد می کشد و این گل قتاده غبار
 اگر چه گوشتش کنم بهول فرقت و لدار
 ز خور دن غم من تاب و طاقت غمخوار
 بچاره من چچاره چاره شد از کار
 ز ناتمامی در دم تمام شد تیمار
 خدنگ در دجایم نشسته تا سوغار
 نماده هیچ پایم جز تو ای غفار
 قوی که رنگ فنار بخنی بزهر مار
 قوی که آب بر آرمی آتش گلزار
 فروزی آتش مرجان آب دریا بار

توئی که ابلق ایام و بختی گردون
 بر آوری ز گل تر تو شعله گلبرگ
 فتنه رحمت بی منتهای تو چو حجاب
 ترجمی بنما کترین سلام تو ام
 برای آنکه بود از بهار احسانش
 برای آنکه بود تحت چرخ و فوق زمین
 ز بهی حبیب خدا سید صغار و کبار
 بنجا عرصه خلش اگر رسد بسحاب
 به نیم حبه انعام او وفا نکنند
 ز قصر چو دو عطاایش که عرش پایه بود
 خلیل ز لرزانی زخوان انعامش
 سیح مایل بیجا جان جان بخشش
 بنجار چون ز عطا خانه اش فراخیزد
 چو دیده ام که در آن نیزه هم تعیین است
 زخوان حقش امروز آنکه ریزه نخید
 نشسته در کف رحمت خدا ایمن
 خدا رحیم و حنیف رحیم و شافع خلق
 بدست عرش چو آید ز دوسه فخر نهد
 چو نام ما بیاید بران لب جان بخشش

بیاید بران لب جان بخشش

سطیح و رام تو باشند بی عنان و جهار
 گل شمر ز تو دانی رشا خسار چار
 تمام مرجیه گردد نیک و بد کردار
 تققدی که ندارم بد بگیر استظهار
 تمام فرش زمین شک ساحت گلزار
 پیر از شمیم خلقتش چو طبله عطار
 بسیرت آینه لطف و رحمت غفار
 بزرگ سنگ نشین فراسر کهسار
 شوند عین جواهر چو جلگی کهسار
 بهار گفته سعادت ز سایه دیوار
 به بند عشق بود یوسفش ز لیلادار
 کلیم سایل برق تجلی دیدار
 سحاب گردد دوبار دهمه و شهره دار
 نگویم اینکه بود جو داو برون ز شمار
 صبا حشر بر قوم بشکند نامار
 گرفته بر که بذیل حمایتش ز بهار
 عجب که از سر شادی بنیری اسی بزه گار
 ز کاه مقدم او طره بسته بر دستار
 شود چو شریست آب حیات ز بهار

بکوی پاکش اگر سبجه سلیمان
ز عرصه گاه بنزدش عیار اگر خیزد
صلوات لب او شود باروی سخن
چو دم زخم ز صفای رخس عیان بینم
ز لعل معجزه دم بریزدش چو زنگ طلب
بود تجلی امین بر آه او مشعل
چو دستگیری افتادگان کند ز کرم
چه نسیمی که بود در جریده چو دوش
لبش که منبع جانست و تر جان قدم
ز رحمتش چه عجب گر نگاه لطف کند

برند بگسلد از دانه دانه اش ز نار
شود بدشکر به خواه ابر آتشبار
نبات ناطقه اش جان طوطی گفتار
بروی آینه بنشست طوطی زنگار
جاد کوه در آید چو کباب در رفتار
چو او نکرده کسی در فضا می قدس گذار
بساط خاک شود و چستر گنبد و دوار
ز بی شماری انعام او عدد و بیکار
از وسیع بدر یوزه برده یک گفتار
بجال زار من مدح خوان بکستغفار

سینه

در نعت

همانکه فصل گل لاله بدل آغ کهن
شعله حسن کسی خرمین جازا شده برق
راه رودادی عشقیم بعد نا کامی
راه روش لب و از لب که سر منزل عشق
اشک غم آب خویش در در فراق سفت
نسبی نیست درین شت مگر تنهایی
آه از آن شت که از بهر هلاک رهرو
اندرین بادیه در یکسیم سرگردان

کرده گل از سرو از سینه بهار گلشن
آتش عشق دگر ساخته دل را گلشن
خار در پا و گلوشنه و یکشاده دهن
لاشه با هر قدم افتاده نه گور و نه کفن
نقد با خویش نداریم بجز داغ کهن
راز داری بنود جز دل دیوانه من
خار افکننده براه و بکمر زد دامن
ای صبا گو ز من خسته بیاران وطن

دیش از این پیش

یاد آن روز که من هم بشمایان بودم
 یاد آن مهربان که در رنگ صبا میگشتم
 یاد آن وقت که در محفل دل سوختگان
 یاد اسی سحر بیانان فسون ساز که بود
 می فرستم که دهد یازمین گاه بگاه
 اسی بت عریضه جوگر تو نساز می بامین
 اسی جنابش من این چه قیامت باشد
 من تنهایی و بیداری شبهای دراز
 کف پای من صد خار بیابان چون
 دل مجروح من صد غلش خار غمت
 من و دیگسی از هجر تو صد گریه تلخ
 بگذر از جو رستم و رنه سخاک ره تو
 اسی متن **ا** تو کجای و کجا منزلت
 شد چو از نور نبی ظلمت عالم روشن
 عرصه برفته ز بس تنگ شد از بهیبت او
 تو سن غم چو راند پی سیر فلک
 بهر اوستد اعزاز بدوزد عیسی
 سنگ خارا خورد از شیشه و صد خشم شکست
 کز شد و معجز او ملزم ارباب عقول

بهدم بهمنفس یکدل و یکجان و دوست
 با حریفان کل اندام بصحن گلشن
 مشعل آه شدی از دم گرم روشن
 از من شعله زبان گرمی بازار سخن
 غزلی ریخته از طبع غم اندوده من
 من صحرا و حدیث تو و سوقی بزرگ
 تو زمین شک چین من تو داغ گلخن
 تو و از ناز و آغوش رقیبان خفتن
 تو و اعیار و تماشای گل و سیر چین
 تو و صد تازش و گلهای سرت چین
 تو و با هم نفسان خنده شیرین کردن
 من صد محشر افغان و بخون غلظین
 قدیمی نه بر غمت شهنشاه ز من
 یاسمین جلوه بر فروخت ز شاخ سوسن
 چشم قاتان بنان ساخته ما و مسکن
 ان شه عرش مکان برودین غم ز من
 سازد استر ز قهر امده ز مهر روشن
 شیشه را اگر بکند حکم که خسار البشکن
 جمع گردیدن اصداد نماید بین

چون شب انجمن افروز دایست گردد
 اگر شود داخل جنت زره فرض محال
 لطف طبعش چو شود معجزه آری بهای
 گردد از لب عجا از دای طبعش
 لطف ماحش سجدات چو دای عجم
 نوزان نور خدا بکه بود جلوه فروز
 او فتد رخنه چو شمع شریفش ناگاه
 احتسابش چو زند بانگ انا آخه هم
 نوزد شعله از ان انجمن افروز جهان
 بر تن مهر فلک چاک شود جامه نوز
 گر بدکان سخن جنبش ماحش نبودی
 وسعت آباوشنیدن همه تنگ است بر
 اسی تمنا سر من باد فدا می تقدش

آتش طور کند مشعل بر شش روشن
 حاسد او نشود از غضب حق ایمن
 گل فشانند بر خلق چو ارمی بهمن
 امده صد لغزه لکبک زند از مدفن
 بکند کار بهاسایه بر زاغ وز عن
 خاک شیر بشده آئینه دشت ایمن
 صد نقش از سر منصور به بند در وزن
 خون شود جرعه می باده کشان بهمن
 شمع خورشید با نوس فلک شد روشن
 اگر کند جلوه رخ روشمش از برومین
 اینقدر باشدی ارباب بازار سخن
 حصص آن شاه چه گنج بدقت گفتن
 فرش آن راه شود دیده نادیده من

دو بیت

مرح ساج گل بی خار رخ حور ایم
 پنجه ام بیک خیالات پریزاد بیان
 ستم از جوش خیالات حسینان ساقی
 رستخیز است که آراسته بهنگامه شور
 چکنم چشم نبوشم اگر از عالم حسن

جلوه عکس نماید چمن انشا ایم
 گشته هم رنگ پر نیخانه سر سودایم
 شیشه باده عشق است دل شیدا ایم
 در نهانخانه دل ناله جان فرسایم
 من خود رفته نیم ننگ حور ایم

طغیلم نیز بتا پاک بسپرد گوی
 از پی ساختن سر دهر افغان پرورد
 ساغر عشق کشیدم دل چاهم خون شد
 بر زبان بر جان دل سکین تازد
 زیر سسنگ بود باش خار بغیراق
 قلب شد بسکه شراب ز پی جان تو گون
 سر دهر آمده جانانه بحال من زار
 بعد از از سخا اہم ز فلک عنخواری
 بسکه آیند نتایج ز اخس ازل
 وصف آن غیرت خورشید بود افشام
 ذرا ہم خاک نشین آئینہ خورشیدم
 حفظ دارند چو دہ ساز مذاق معنی
 چمن معنی رنگین بگلستان سخن
 زیب ادبش ز کل مطلع لغت نبوی
 پیشہ یک سخن آن لب ایمان تراہم
 لامکان احوض یافت کہ ان شہ کردند
 خواست نیا کہ خفاش بودش عز نگاہ
 در مقامیکند جلوہ فروغ مہر شش
 عقل خندید کجا جان کجا بروی شاہ

آتش دشت کنار و بعل کا کا ایم
شجر بی غرم لطف چمن پیر ایم
تلخی زهر و دپ چاشنی صبا ایم
و صفت قتل نه بیند غم ناپرو ایم
خار بستر شد گهای گل دیبا ایم
تلخی خلق فزاید خوش علو ایم
یکش فصل شتا سردی این مایم
سرزانی سکندر نهبد دار ایم
سرزدیکی صغر انکند کسب ایم
ظلماتم منکر مطلع صد بضایم
آن جابم که هوا جمع کن دریا بم
وزنگیر و بجز از من سخن گیر ایم
سر وزارت ز افکار سهی بالا ایم
سر بهی خدایت ز کلام سبب انشا ایم
بی نیاز از دم اعجاز لب عیسا ایم
عرش گفتا که بفرشده او میشا ایم
دین بر شفت که جایت نبود بجا ایم
دزد که بد که ولی نعمت صد بضایم
جان همی گشت بقربانی او زیبا ایم

شان ایامی خفاش فکمی می آست
سنگ کوشش اگر مروت دهد می آرم
جان من سیرنگد و بسیر چشمه خضر
میر باد جان من از عذاب محشر

عرش میگفت چه باشد چو کنی غمناکم
صندل در دسرتقوی و دین میسایم
بر در رحمت حق تشناب دریا بهم
عذر خواهی چون سایه کرم مولایم

و نعت

ایکه روز و شب فرومانی بظلمتهای خواب
ایکه می سازی رقم مثال عشق و سها
ایکه میلانی بشهبازی هستی پشته
ایکه در بندار خویشی تو سن گردون آ
ایکه بیرون داده سوز دل از چشم پر آب
ایکه وقف اضطرابی بر کج سازی مقام
ایکه داری جلوه آئینه رویان در نظر
ایکه باشد در ملکوت ز بر آب زندگی
ایکه باشد باز آلهامی دل ترا
ایکه می سوزی عشق مهرشان جان خورین
ایکه وقف حیرتی در رحمت صافی رخان
ایکه میکشای سبست و جوی شبیه کمر
ایکه می جوشد ز هکرت تازم مضمون مرزبان
مرجای می دفتر هر دو جهان انتخاب

ایکه دانی خویشی را شهسوار آفتاب
ایکه شناسی ز نادانی کینه نزار غراب
ایکه بفروشی عقابی نیستی بیش از دباب
ایکه از پاتا بگردن رفتی اندر غلاب
ایکه دارد اشک خونت گرمی اشک کباب
ایکه در خاکی چو ماهی می چو انسانی در آب
ایکه در بحر غم گشته غرق شتاب
ایکه داری تشنه کامیهای آب خفته آب
ایکه میریزی ز چشم زار با قوت نذاب
ایکه داغ حسرتی داری بدل چون آفتاب
ایکه داری در بیان لعل خوابان هیچ نواب
گرم شدی در فکر مضمون مان لاجواب
چند شعری هم نعت سید عالی خباب
مصرع قد تو نظم خلق را لب لباب

مر جاسی در زمان عدل راحت بخش تو
 مر جاسی آنکه اندر چشم ایزد بین تو
 بسکه ارد گل ز رشک عارض تو هیچ تراب
 هست خود لم یزل گلگون ز رخسار تو
 کاتب تقدیر از مهر نبوت نقطه زد
 دست بر مس کردن اندام پاک تو نیافت
 و امن الوده عصیان شود بے عشق تو
 مطلع غرا بخوانم که فروع حسن او
 بسکه بستند از تخیل قدم با نوریاب
 لطف عامت عزم تبدیل طالع گر کند
 بسکه می جوش شفاعت از لب جان بخش تو
 رشک آینه نگانی غیرت کوثر شود
 مطلع دیگر بخوانم که نهیب عدل تو
 پشه را اگر حکم فرمائی بر اے حساب
 خنده های برقی خشم تو چو آرد در نظر
 پیر زال بخت اعدایت نمی گردد جوان
 آتش تهر جهان سوزت چو گرد مشتعل
 چشمم دارد این غمناهی اشیم از لطف تو

دو دمان فتنه همچون بخت اعدایت بخواب
 رسته های جان بیداری بود گهاختی آب
 می چکد بی سعی شردن ز اور قش گلآب
 دید کی پیر فلک چون تو چشم آفتاب
 کرده از افراد عالم چون جودت نتخاب
 زین سبب هر دم گفت فسون می مالذ با
 زاهدان پاکدامن با صلا سے ثواب
 مشرقستانی نماید گاه تطییرش کتاب
 دزه های صحن تو در شب نمایند آفتاب
 آب شجر حلق را سیراب سازد همچو آب
 مصیبت از شراب زخون ناب جتنا ب
 گر چکد در چشمه زهر از دمان تو لعاب
 سرکشانه از زه اندازد بتن بجم عقاب
 انتقام بچه عصفور گیرد از خراب
 دو دمان آتش سوزان بگیرد چون کباب
 گو سواد خنثرا و کرده ز نقش اختاب
 نسر طایر را کند در هیضه گردون کباب
 بی حساب آید بفرزد دس برین روز حساب

و لغت و مناجات

و هم چرخ ز اعمال و نامهای سیاه
 پرست بر برگ و برایشان زلزلت جرم
 سکون حرکت من جمله مصیبت شده است
 هزار حیف بجا تخم هزار وای بمن
 الهی از که بغیر تو العیاش کنهم
 تویی که از تو هنوزم بود امید کرم
 تویی که چیره کنی مور را به پیل دمان
 تویی که سفره انعام عامت زمین
 تویی که مطبخی مانوده خورشید
 تویی که کرده از راه وجود سام بپا
 تویی که گاشته تخم نفه در دل نی
 تویی که ساغر گل ساختی بدین آئین
 سخنرانه و وابسته رهناسی تو
 نمی ز قانم احیاءت چشمه خضر
 ز روز ساخته بهر خلق جلوه گهی
 الهی از پی آن حمت برون ز شمار
 الهی از پی آن عظمت و جلال که هست
 الهی از پی آن حفظ خود کرو ما ہی
 بان تو ایش عالی کرو مه کفان

که طاعت هم به قشرب و مغز اوست گناه
 نمی ز غم نفسی بے گنه معاذ الله
 ما قول من تخم و مال فصل گناه
 که دیفس بخور نیز یکم شیده سپاه
 سوای رحمت مامت بجویم از چه پناه
 اگر چه ساخته ام جان زار و قف گناه
 تویی که سینه درمی کوه راز خجراکاه
 تویی که ساقی بزم نوال است میاه
 تویی که ساخته آبدار خلق ز راه
 پی عبید خود این هفت نیلگون خرگاه
 بشاخ صوته ماندی گلی ز سر و ستاه
 که می خورده هزاران از و قناده سپاه
 چو رهنمون تو شوی غول هم نماید راه
 ز مهر مهر تو یک دزد است مهر گیاه
 فکند ز شب تیره طرح خلوت گاه
 که ناامیدی از است عین کفر و گناه
 به پیش آن کمرخت به سپهر دو تپاه
 وجود حضرت یونس بمجده داشت نگاه
 با وج تحت نشاندی ز قهر تیره چاه

تو نمی ز غم

تو نمی ز غم تو نمی ز غم تو نمی ز غم

بآن کرم که به یعقوب کرده رد بصر
 مبین بکار من بے حیا تراست حیا
 برای آن شده نشین او ادنی
 محیط صدق و صفا آبروی بحر وجود
 کرم پسند و کرم پیشه و کرم نهاد
 فهم اکل و دانای سفر لوج و قسطن
 زهی جاد و کرمی که در سخاوت او
 ز نور آن کف با آفتاب جلو کند
 رسیده عرش زمین بوس پای قدرت
 بدفع زهر بلبل کف تریش
 چون گدازد بران عرصه مکان برزو
 فروغ چهره او صبح عید اهل بهشت
 ملک مطاف درش قبله گاه عرش برین
 ز کوه نور چو بر خلق کرده ارزانی
 نبات ناطقه اش نوشداروی ایمان
 گذشته از دل اعدا دندانک بیت او
 بسر لگی شده پنهان در پیشش می ناب
 جگرش ز تمنا می خسته جان گویند
 بعد از خواهی این عرق لجه حصیان

بان خطا که نمودی تو با سلیمان شاه
 حجاب عفو بر افکن برین جریده سیاه
 که هست پیش تو از بهر شفاعت خوا
 چنین در می نه بر آید ز کان صغیر اله
 بخود استن زد منرا آنچه داده او با خوا
 علیم امی و خواننده نقوش جباه
 سخای جمله جهان همچو پنج در و خباب
 مشی ز نقش قدم بے بپای نماید ماه
 چو کرده جلوه فراز سریر قرب اله
 رود چو بر لب جان بخش نام زهر گیاه
 بلند پایگی او بلامکان خسرو گاه
 ضیای ناصیخش قبله مسدود و خورگاه
 گدای ذره آن گدست انجم شباه
 رسیده دانه از گشت او بخون ماه
 ز نام قدم مکر برد مذاق شفا
 نداده زیب منور از میان بدین شکار
 چو شرم ملت او سر سرون زد از آفراده
 که امی شفیع عصاات جهان حبیب اله
 ز روی مهر بجهان لب شفاعت خوا

این کرم که به یعقوب کرده رد بصر
 مبین بکار من بے حیا تراست حیا
 برای آن شده نشین او ادنی
 محیط صدق و صفا آبروی بحر وجود
 کرم پسند و کرم پیشه و کرم نهاد
 فهم اکل و دانای سفر لوج و قسطن
 زهی جاد و کرمی که در سخاوت او
 ز نور آن کف با آفتاب جلو کند
 رسیده عرش زمین بوس پای قدرت
 بدفع زهر بلبل کف تریش
 چون گدازد بران عرصه مکان برزو
 فروغ چهره او صبح عید اهل بهشت
 ملک مطاف درش قبله گاه عرش برین
 ز کوه نور چو بر خلق کرده ارزانی
 نبات ناطقه اش نوشداروی ایمان
 گذشته از دل اعدا دندانک بیت او
 بسر لگی شده پنهان در پیشش می ناب
 جگرش ز تمنا می خسته جان گویند
 بعد از خواهی این عرق لجه حصیان

این کرم که به یعقوب کرده رد بصر
 مبین بکار من بے حیا تراست حیا
 برای آن شده نشین او ادنی
 محیط صدق و صفا آبروی بحر وجود
 کرم پسند و کرم پیشه و کرم نهاد
 فهم اکل و دانای سفر لوج و قسطن
 زهی جاد و کرمی که در سخاوت او
 ز نور آن کف با آفتاب جلو کند
 رسیده عرش زمین بوس پای قدرت
 بدفع زهر بلبل کف تریش
 چون گدازد بران عرصه مکان برزو
 فروغ چهره او صبح عید اهل بهشت
 ملک مطاف درش قبله گاه عرش برین
 ز کوه نور چو بر خلق کرده ارزانی
 نبات ناطقه اش نوشداروی ایمان
 گذشته از دل اعدا دندانک بیت او
 بسر لگی شده پنهان در پیشش می ناب
 جگرش ز تمنا می خسته جان گویند
 بعد از خواهی این عرق لجه حصیان

در نعت

عزالت بگزین ایدل شورید ز دنیا
 با آب دم تمیث بشو از طلب نان
 اگر جان بلب آید ز مرض و مکش بگذر
 اگر حسن پریشان همه تن جلوه فرود
 هرگز مطلب قند ماکر ز لب یار
 منت کش بکقطره مکن کام و گلور
 صد معنی جرسته اگر پیش تو آید
 لیکن پی حجت مدوح الهی
 دست تو بردگی ز لبها می سیجا
 یکدانه از خرمن انوار تو بهیجا
 صورت گرفتد بر کی نقش نه بستی
 خاک قدرت سرده کش چشم وجود است
 رنگینی بزم تو بسر شاری ساغر
 در عهد تو ای شاه امم فتنه مجذبات
 جز معنی عشق تو نفه دل دانا
 حیران جال تو چه مهتاب چه خورشید
 جان بچکا از لعل تو سبک کام تخم
 روشن همه کونین ز انوار وجود است

زین شت بلا خیز پیر از پر عنقا
 بر سفره ارباب کرم بست میا
 برخیزش منت منحوار و اطبا
 ز نهار بسویش مکش چشم تماشا
 یکم بزمی تلخ بجرمان چو ممتا
 صد سال نشین تشنه دهن یارب دریا
 سوزونی از طبع مجوا س دل دانا
 صد گونه مضامین طلب از فکرت والا
 گرد و حرا نذر کف عجز از تو گویا
 یک خوشه از مزرع جا به تو ثریا
 قصه نکر دی اگر این پیکر بیکت
 شد سایه تو مردک چشم عدم را
 در چشم سودت فکنه خور و عینا
 بکده اشسته بالش پسر از عنقا
 جز حرف تو نارد بنظر دیده بینا
 آینه شود پیش رخت چشم تماشا
 صد شمشیر یک حرف تو چون خضر و سیما
 یکدانه ز نور تو چه مهتاب چه عینا

شایسته بی تو زنده و حیات
 در دامن تو حیات

رنج و الم عشق تو جانداروی ایمان پیش رخ تو ماه یکی کرک شب تاب دربان تو از خازن جنت بود افضل	خاک در تو صندل در در سرتقوا در دیده آئینه ز سیاهی تو بیخنا باشد رگ درگاه تو بهتر ز منت
--	--

در نصرت

می زنده عشق از دل جنون نهادم چو ششها آتش عشق گل افشاده است در جان و دلم تا که پایی خنای داغ سودا سوخته است الوداع اسی جان شیرین دست بخت بر نهان از لب کام جستن خویش را خون کردن کی صحبت های جنس شناسی گل کند صرع عشق ترا میازم ای جان ستزاد پنجه آن قاتل بے باک در هر جلوه بسکه آن نازک بدن را تنگ در میکشد دوره کوشش نماید جلوه در رنگ پری هان دل دیوانه ام آنگاه میان سازگن بسکه شد مطبوع عالم ذات محبوب خدا عکس آن جان جهان نبرد در چشم آئینه پیش با افتاده مضمونست فردوس برین یافت مکان از وجودش قوتی کا نذر و کون	نهیت کو ییامی لیلی نژاد آن حسن را هر صحر صبار دامن می زند موج صبا بر سر شوریده گل داریم و آتش زیر پا بهر قتل خلق بر دست کسی رنگ حنا گر نداری با و آرام بیره پان را گو سوز بگلانه با گلشن نگر و آشنای دوره عشق دلبرد دیگر با و من کجا سیکند اظهار خون خلاق در رنگ حنا مینماید خنده دندان نما و زرقبا هر زمان جوشد جنون از جان بی آرام از سردیو انگلی آشفته گوئی تا کجا سنگ خارا حزن جان خود کند آن نقش با هر که او را دید رویش در دل او کرده جیا در هیچ گلشن انعام آن خیر الورا جمله اشیا را سحر کرده را سپید و سیا
--	--

اینکه بر سر آینه ای که در خانه بود

نقشه داغ سودا بر لب

روایت است که حکیم دیو شریعتی که در سلطنت شاه بود

<p>معرزش گرجام گردد از برای مصلحت شوخی ویرانه شیرب سعادت شد ازو چون بخار صحن او اندر هوا گرد و سحاب بر زبان چسبیده الفاظ و برون نامد کی در خیال حرف لبهای بنی دارد گذر مقدم پای بنی طرح طهارت بسکه بخت در بنای او نیند از خلل صد نفخ صور سجد گردانان عالم را نشود بی عشق او منع آن شاه دامم که خارق عادت شود هیبت او بسکه جا کرده است در جان لوتی اگر شجاعت انبوی آتشش لشت و پناه یا شفیع المذنبین امان تو بگرفته ام دور نبود از کرم گردت جایم دمی</p>	<p>خرق عادت عادت دوران شود صبح و ساء سایا ساریزد از بال پر پوشش هما جای باران بر زمین نوار بار و از هوا بسکه شیرین شده مان از وصف خلن او را بیکر قند مکرش تمامی تن سدا شد مصلای عبادت فرش خاک از بهر ما آن شد دین گر حیاتی را بفرماید بسا رشته تسبیح ز تار سیان اقتا نغمت گل را شود موج صبار زنجیر پا موج بحر مرگ داند خشمش بوری یا کی شدی از وی ظفر افتخار باب مدعا روز رستاخیز گیری است من بهر خدا دور مانا ز شتابان کی مثنای شما</p>
--	---

در لغت

<p>گل کند زخم کف پا از خلید نهایی خار ارغوان اشک خونین و دیدم از چشم زار دیده گریان بریزد طرح چندین چشمه سار زخم دل صد خنده گل آور و بر روی کار محشر آرائی نماید از پیش جان گلزار</p>	<p>کو چون تاد اخ ریزد بر مژنگ بهار عذرا لب ناله سازد آشیان بر شاخ صفت سینه پرداخ سازد جلوه در رنگ چین لغزه ستانید از ناله بلبل و پد لب کند از کجشش افغان بعلالم کار صور</p>
---	---

در نهادم نشانی اند که سوز جان و دل
تا سمارا بدشت غم شد حشمت کجا
اینکه میخواستیم نخواهیم مگر در جوش عشق
آنکه نور از زمین آسمان را در گرفت
آنکه بر گل شمار و گلشن فردوس را
آنکه بشکافد سرگاه و زمین را گزراو
گر نسیم طیف عام او وزد اندر همان
یز زبان خلق گردد و در سکون ضرب المثل
ریخت خجالت بر سربازار رسوایی کند
نازم این عفو و کرم اگر کنی یکبار عذر
و دشمن بقتل آن شاه رسل از قهر او
ای متنا سینه خواهیم داغ داغ از جوش

جسم را من نماید جلوه در رنگ چنار
کو سحرآم آه تا از جان برانگیز غبار
عشق آن عشقی که بهشت را حبیب کرد گدا
آنکه شد از جلوه آتش چیت نورشید زار
جود او گلهای افلاکش چو آرد و شمار
آنکه سازد ناو کشت از سینه گردون گدا
در چنین باد خزان یزد و صد رنگ بها
چرخ گردان کند حکم از بهر تبار
پیش و پیش گل چو جنس خویش سازد شکار
رحمت عاشق بخشد مر ترا نهاد با
در دو عالم جز بهرگاهش نیاید زینها
تا گل مقصود جان وید مرا زین لاله زار

در لغت

بیا که قلم غم بی تو کرده طغیانی
بیا بیا صنایع تو سخت های دلم
بیا بشوق تو ای گنج حسن از عمری
بشوق سبیل لعل تو ای گل خوبی
ز جوش گریه بود هر سام دیده زار
به هیچ و تا چ چنین افتاده جان حزن

نموده سبیل شکم بدیده طوفانی
بهر اشک روان میکنند مر جان
دل ستم زده کردت جمع ویرانی
ز هر طرف شده ام جمع و پریشانی
تمام موی تنم میکنند مژگان
که دست برده رگیسوی تو به بیجانی

من بکنج غمت شور و آه و گریه تلخ
 زبان به بندم ازین شکوه و با بختایم
 شه شفیع امم عدل کوشش ظلم که از
 شهری که از ره عزت هزار دار و تنگ
 برای خدمت او آفریده شد همه خلق
 کسی ز راه غلط گر کند بد نشن او
 بدل بطبع غضب طبع رحم را سازند
 پیغمبر کام ز غریش برین فرا گذرد
 حنان کشیده همپرازد آتش بهمت
 چو باران گلگشت لامکان خیزد
 گلشن بتوسن او تاندره برد جبریل
 غبار قصر کجای دل جو داوز کجا
 محیط رحمت و الطاف عین جو دو سخا
 صلاهی عام بخلق از ره کرم دادست
 قای نور چو خورشید بهر او دوزد
 رقم طراز شوم که بوصف مهرش
 منورست نه عالم از او بهین اسرور
 بطول است نخالیش بنیرسد ز بهار
 چو جلو کرده صفای جبین روشن او

تو در خنده با غبار شکر اختا
 بسج شاه دو عالم حبیب حاتم
 نشانه هدایت او گرگ را بچوپا
 که ای در که اواز خطاب خاقان
 جواد هم کند عذر تنگ بی جان
 نرغمی از تقاضای طبع انسان
 کند بگوئی سرش دست مهر چو گمان
 کند مرکب خود کرد می سبک را
 که دشت بر در جهان کرده تنگ جیدان
 کند جذبه حق آیدش به یکران
 کند ز طره حور جان کس اسان
 که هست زاده لغام او فراوان
 یعنی ز فیض عیشش منوره عاتان
 بخوان خلد برین خواندش بهمان
 بسزده دیده کند ماه نو گر یابان
 شوند دایره با چون بلال نوران
 بهوزار شده اشراق صبح امکان
 درازی همه امیدهای طولان
 بسزرم دهر شد آینه وقت حیران

<p> باین بهار بهشت گلشن جنت چو برگهای گل تازه جان گردند فقیر او کند بر غنای دهر نگاه خراج خواستن از بهر مضارع و دهرنگ چشم خویش من قدر چاه دنیا را بادشاهی دنیای دون چرمی نازی گدای در که حق شو گذارشایی را زبان ببند متنازه دانش آموزی </p>	<p> کند و چین لطف او خیابان ز رشحه کرشمش شعله های نیران که بستی است بلند کی این ره فاس گدائی است که گرفته رنگ سلطان که مضرت بحسبیتش پریشان جز این بدان که جهان باقی است چو پان چو مور پش و مجر شکت سلیمان بخویشتن نظری کن منو ز نادان </p>
--	---

درست

<p> ترا از نوریزدان آفریدند ز نور علم تو یک لعه بر تافت و دهر تا از حال تو بشارت شود و تا منبر سلطان ز تاب ذره خاک ره تو ز نقش پای سپ و ناقه تو شود تا با صبی فرشت ره تو شفیع عاصیانت تا نمایند بصورت صورت جسمی و لیکن توان آرام جان هستی که ناست </p>	<p> ز نورت عالم جان آفریدند از ان نور ارعرقان آفریدند بکنعان ماه کنعان آفریدند بآن شاه سلیمان آفریدند بگردون مهر تابان آفریدند بطل و بدر خشان آفریدند رودای چرخ گردان آفریدند بعالم جرم و عصیان آفریدند بعضی معنی جان آفریدند پی هر درد و درمان آفریدند </p>
---	---

شود و تا صرف اثبات کمال
گل حسن به گنجان به پیش
وجودت ای سدا با جان عالم
ز خاک پایت ای حسن جسم
ز نار عشق تو ای بس نور
غبار کویت ای چشم دو عالم
ز نور ذره های داشت شرب
مکتب ساز ابیوت ای گل قدس

بدرک غفل برمان آفریدند
بهار طاق نسیان آفریدند
چو در در بحر عمان آفریدند
بجنت حور و غلمان آفریدند
فروغ نور ایمان آفریدند
بهای صد مقامان آفریدند
نجوم چرخ گردان آفریدند
چو شبنم اشک ریزان آفریدند

در لغت

زهی جلالت قدرت پیر زبان مذکور
بدور عدل تو هم پنبه عقاب شود
شد دست بینش تو هر کجا بهار بخش
طیب اهل شکر شفاعت تو شود
شهاب توئی که بود این باطنش تر از
چو آتشیزه قهرت فدا به دشمن تو
شد و چو قرب تو با حق به بزم دهریان
بقول عرفی اگر ذره تو جلوه کند
بود نصیب جهان از نور حجت یزدان
شهاب توئی که بر یوانگشت پی امضا

نمای حسن تو بر لوح مهر و منسطور
بهستاری طفت تو ناتوان عصفور
چو لفظ آمده محسوس معنی مسطور
بسیار آتش و وزخ بدایع شان کافور
ز خلق تو شکرستان چو خانه زنبور
شود برای تنش قعر بحر عین تنور
قرب فهم کن اهل سلم معنی دور
بزرگ سایه شود آفتاب طهر نور
توئی خزاین طفت رحیم را گنجور
ز بارگاه مشیت همی رسد منشور

اهل دودیه رو داز سر و شفا آرد
نموده تباب خست حسن اسیلانی
از ان بین که ز بار انظم تو شد و غم
شها بیدین که تمنای بی نوازی تو ام
ترجمی که در کتاب دوریم بنود

چو دست لطف بکالی تو بر سر رنجور
بود فروغ جمالت خمیرایه نور
ز ترک و نماز حوادث رخاست گرد تو
به رود بجز در قوزنسا لها رنجور
تقدی که نامم و گر بدینسان دور

در نعت

بیای عشق کن یک چشمه خون چشم گریان
ز سوز دل چنان کن گرم و از جی چشم گریان
بسودای شهادت سیر از جانم چنان فرما
لب فریاد زار اسو محشر در نهاد افکن
بزرگ شمع آتش زن بغیر استخوان من
بیاد بیا نه کن در شوق پی انبار محبوی
نماید خرق عادت گر کلام معجز آرایش
کلام او تفصیل از غنی طوفان برا نگیزد
بجوای منیرش را جهانی کاندان عالم
خونخا تا بنین بر سفره انعام عام او
بریزد مایه صبح و صد کان از شکستهایش
برای سوره و ایل تفسیر است طولانی
چو یا بد حکم او خورشید محشر با چنان گرمی

خجل از سیل اشک حسرت من ساز طوفان را
که ریزد جای اشک آتش بیفشایم چو مهر گل را
که ندارم لاله عید قربان تیغ عریان را
بفرما رشک خورشید قیامت داغ سوزنا
پر پروانه کن بر شعله داغ جگر جان را
چه محبوبی که از عالم بود مقصود ویزدان را
جاد بی زبان عاجز کند در نطق سبحان را
چو اجالی نماید جاد بد در قطره طوفان را
نسیکیزد جای دزه خورشید و رخشان را
که این خوان مردگون نشاید یک نگر از را
پس انعام بے پایان بیفشاند چو دامان را
به و کیسوی عمر دازی دین و ایمان را
بسان چرخ دهبانی نماید نستان را

بیاوش با جبین سجده و بر آرم بر بیان
بیاوسی خاکراه او متشاگر کنی جان را

زخم در سجدی گرا ز لب جان بخشا و حرفی
بیا سودا بکن سایش کونین بیتانی

غزلهای لغت

بیا و گیرد لیل من ترانی آشکارا کن
بیا نقش کف پارا جواب بید بیا کن
لقاب از چهره بکشا زره زره شک بیا کن
تو بنما آن کف با اندمال زخم دلبا کن
جهان را بر زلفا فاس و آن بخش میا کن
دل بر قطره را منع ضد جره دریا کن
بنت فرش ره از پرده چشم تما کن

لفظ جلوه بر هم خردن عالم تماشا کن
جهانی بر سر راست تجلی آرزو دارد
سرا پا طلعت آباد است عالم بی حال تو
رخ یوسف بد بزدین بد دست تماشا کن
لب معجز بیان بکشا و از حجت بگو حرفی
بیا زار ابرو دای عین رحمت رنجه فیضی
قدم بگذارد در سر منزل عاجز نوازیها

دیگر

بختی جو یان خود بخشا روی حق نما بکشا
تو ای روشن گهر سیاهی بالور و صفا بکشا
حجاب از ابروان ای محرم راز و نا بکشا
زوال لیل آیتی بنا و گیسوی رسا بکشا
لفظ صورت معنی عیان بند بکشا
شکل کن گره از خاطر اهل صفا بکشا
دوان بخشیان در شور با ناک مرجا بکشا
بر حمت کینشتر فزانه چشم سر رسا بکشا

ز حسن پرده ای آینه حسن خدا بکشا
ز رخ جلوه بی کیف حق آینه می خواهد
بیا شرح رزق قاپ تو سید آشکارا کن
مشام اهل عرفان بخت قدس آرزو دارد
بیان را سخنان تنگ است در شرح اتم شرح
بختی غم نشست آینه بی عکس مال تو
بر آ از جره بیرون پانیه بتا کی گردون
گردون نخل انگار است ز بهار آستان

تمنا هم خاک را است افتاده ز عمری

بی امزش در ماندگان است دعا بخشا

غزل

جلوه می سازد ز شان احمدی شانی دگر
عارض او خیزد تا بانست و از لوز قدیم
قدیم صری چون شود همگ حرف آن
بود محبوب لپخا که هستی زودلی
کودمان این مریم که دیان مصطفی
که بعلوم او رسد علم فلاطون جهان
در گنج اندرین امان عطای شاه دین
نیست شایان جلالتش که شکست آسان
طرح سبیل کجا و کاه راه او کجا
در بهای خاک راهش کی ستانم کوه طور
در ره شیرب مجوسان که میدار و نهان
سوی این گویی ندارند اهل انشائی زبان

تا بد از لوز عیالش لوز پنهانی دگر
در کنار خویش دارد مهر تابانی دگر
کین نیات جان بود از شکرستانی دگر
دارد این محبوب حق حسنی دگر آنی دگر
بخشد این سرچشمه ایمان جان جانی دگر
خوانده آن تکمیل یزدان در دبستانی دگر
ای ملک از جو دق درخواه دامانی دگر
دارد آن شاه دق تهری و ایوانی دگر
دارد این بومی گزلف پریشانی دگر
زانکه هست این سرور جان از صفای دگر
بی سرو سامانی این راه سامانی دگر
جوید افشای تمنا نکته سخبانی دگر

بخواز به نیمی نگهی دیده سارا
از بهیرت نظاره حسن گفت پایت
بر عرش فلک بسند یزد بختی
کوین بیکدست بخششی و نسجی

بخشای که از چشم تو به نیم خدارا
پیش نفس حور نشند آئینه پا را
گرا از فلک چاه تو یابند سهارا
بخشای اگر بهر عطا دست سخارا

سخن از این صدای

کافیست بختش من نیم خیالی ای شاه بفراکش و سر نه پیشش	بهر چو منی رنجه کن ست و سارا تاک ره تو چشم تمنای گدارا
چون ز پیدای پی پذیرد بر تور از آسمان سیف از دفرق اورا تابان سوی علو	مست تعلیم تو از گنبد فراز آسمان پیش در کلاکت سجود بانیا از آسمان
بدت عهد جلال تو نیاید در حساب شکر جبه و جلال تو نگنجد بر زمین	ساعتی باشد از و عمر دراز آسمان ایکه ترک و تار تو آمد فراز آسمان
گر در رحمت کشائی بر تمنای دور نیست	باز شد از بهر تو باب فراز آسمان
بزمیج صده دآوری ز ملک کشیده سپاه را بگذار مهر فلک چنان مثلی زخم رخ شاه را	بفر از نه فلک برین زده آنکه خمیه جاد را که ز دیده آن بهر دخیل و پیرین زخم فلک را
چه عجب خلعت نور حق شده بر تن شاه ما هر چه بخش بر دو جهان شهری که بگاه بخشش نور او	چو که بین ز راه او هر روز مهر کلاه را بشار داد که خردنی ننهند خرمن ماه را
نخبد ز دام غم ابد ز بد ز بهر بجه قهر رب شود ای تمنای لطف او چون دستگیر قمار دکان	بدر بنی گویم مانبرد کسیکه سپاه را که کشد ز چاه بلای غم من زار نامه سپاه را
تمنا چنبره سار جان شیرین شد دمان من سبح صاحب راج معراجی دگر دارم	بود تا حرف لبهای بنی و روز بان من خیال امج قصر عزت او آسمان من
چو حرفی از مدح کسید کونین می ششم	کشید که گوشتها ز فکر من بیان من

چو عجب کسید کونین می ششم
چو حرفی از مدح کسید کونین می ششم
چو حرفی از مدح کسید کونین می ششم

<p>خدا می آید و آباد اسرار جسم و جان من و از عالم بالا توان جستن نشان من خیال صورت با سبئی او شد چنان من چه باشد اگر شوی ای بنده پرورد مهربان من</p>	<p>چه بشم من که قربان کف پایش کنم خود را بفکر نعمت ایوان آن سلطان ذار فتم بگلگشت بهشتیم از مدیج کسور عالم متناگر چه عاصی شدی بهت آخر ظلام تو</p>
<p>نور خدا بصورت انسان برآمده خورشید و ماه بگنبد گردان برآمده یک پر تو تو از نه کنعان برآمده آینده سان حسن تو چیران برآمده هر مرغ غنچه سنج و غرغخوان برآمده</p>	<p>ای گوهرت ز معدن یزدان برآمده تا فوره ز پر تو نورت دهد نشان تو مهر برج حسن قدیمی که پس ازین هر چشم کان ببرم صفای تو راه یافت چه شوق روی تو جو متناهی بی نوا</p>
<p>که باشد عالم بالا سر اسر پای بند او بهفتم چرخ تا به اختر خجست سمند او فرستد آسمان از انجم رخشان سپند او دمی چون شکر افشاند بمحشر نو شخند او الهی از چه بستان باشند سر و بلند او بلال فتاده است از نقشش ان سم سمند او بود ذکر بان سید کونین قند او</p>	<p>نه تنها گردن مهرت در خم کند او چه داند کس اوج طالع او تا کجا باشد ز چشم مهر بنید ذره کوشش گر آسیبی بکام زهر نشان اتم تلخی شود شیون خیال باش تدلی قمری او بت ما او حی بجرخ اول سحابی ان بجرخ بهفتمین یا متنا را هوای قدیم روی دل نگیرد</p>

شرح بزم لامکان حسن جهان آراسی تو
 در شمار وی نهی اهل اهل فردای تو
 بی حجابی دید حق را دیده بنیای تو
 نوزخی باشد نظر در دیده بنیای تو
 رشک میانه نقشش ای لامکان پیای تو
 شرح باشد از کلام این زوی انشای تو
 میدید جهان مکر عیسی لبها سے تو
 شد به بند سایه تو در عدم پیمای تو
 که قدر حکم قضا جاریست یز قوامی تو
 سرو باغ اصطفا آید سهی بالای تو
 تا به عالم نقش لبست این پیکر کیتای تو
 خضر و الیاس اندیم لب تشنه صحوای تو
 عقل کل پیش یکی گشته بیدای تو
 یافت آب از گوهر تو گوهر آبابی تو
 چشم دار و کنیز از چشم حمت زای تو

مر جیای صد رایوان نبوت جای تو
 مر جیای آنکه باشد و عدوات عین فا
 و عوی پنجمش می تو نیست حد قدس بیان
 طاقت نظاره دایره داند این نگاه
 گو کلب قبال فلک است ای نوز خدا
 سنگر قول تو چون کافر نگردد و بالیقین
 بر کلامت گرد سازم روان دیویم
 مثل تو نهاده پاکیده با یوان وجود
 تو بدیدان مشیت ان سر ایا حکمتی
 سرفراز عالمی خیل ارباب شرف
 خانه صنع الهی ناز دارد و بخویش
 داور آن بحر جان بخشی که از بهر نمی
 منزل جاست کجا در هر و عظم کجا
 از وجود پاک تو حوا و آدم را شرف
 این تمنا می خیزین ای حمت العالمین

دیگر

گرچه باشد جلد عالم می جهان آفتاب
 به چشمه ز ششای از کانی آفتاب
 کرده پنجم سخت مار ششای لبان آفتاب

مر جیای ذره تو میزبان آفتاب
 نایزد و چشم بدخواه ششای ترا
 نرسای تو آری سس قهرم

<p> ذره راه تو آمد سمعنان آفتاب از سحر تا شام و ابا شد و بان آفتاب اینکه می تابد با از تاهان آفتاب ریخت اشک خون ز چشم غنشان آفتاب چشم او هرگز نمی افتد بنان آفتاب هر چه شبنم کم شود حسن عیان آفتاب چشم حیران تنها کن جهان آفتاب </p>	<p> بسکه نور افشان خرامت بر آوج شرف تارش از خوان نوار تو اورا ریزه هست تو تو که با شمع عشق کرسی محیط این خلق نبود که از مهر تو هر شام و سحر هر کسی که خوان نور ذره تو ریزه چید اگر کند مطلع فوزی مهر حسن رویتو از رخ تابان خود یک ذره پر تو افشان </p>
<p> چو گفتم جان ایان جهان شیرین بیاش را ز دگر بیاش پسران من نظر کن بیاش را نظر بر بیاش افکن بیدن و رکماش را تو ان گفت استخا بی نقطه تو کسناش را نویسم گر بهائی سایه تراغ کماش را مگر چون در کنار حلقه بگریفتی بیاش را تنها کی بسزد تنگی دمان درفشاش را </p>	<p> چگویم چشمه آب حیات جان و دانش را ز باس این دوی حیات بخت بخت کس نمیدار بشت و بودتیر قضای هر دم یزدان قضا بگذرندش از بهر بلاک دشمن یزدان ز دیش بگذرم در وصف دنیا خامه فرسایم بود جسم لطیف او همه جانے همه نوزی فراخی حسن بشد از پی سر چشمه ایمان </p>
<p> ارم بچاک پای عشقش عظیم را موزون کنم مدیج بنی کریم را با نیکه برقی حسن لبوز و کلیم را </p>	<p> جولان هم چو تو حسن طبع سلیم را یعنی بدست یاری فکر فلک سیر غیرش کجا که چشم کشاید در ان مکان </p>

هر دور در او دوا شد و ناموخت از طبیب
از عقل طول سفره انعام او پرس
آید اگر بجوش بهار شفا عیشش
بیرخت بجای ز غصه در گلوئی خشم
رحمی بجال زار ممتنا که تا کجا

انگشت او گرفتن نبض سقیم را
عرضش بدان درازی عهد قدیم را
روید گل امید و رجا خا ربیم را
بی هم انوشد از وی لطف عیم را
پیش خان برودل و جان سقیم را

غزل

ز بهیفت قصر شان محمد
بسر منزل قرب بی کیف بزدان
حسن او آنکه سیخ قدم را
به خشکی بود چشیده آب کوثر
بیایم روانی دگر ای ممتنا

شد ایوان وحدت مکان محمد
نشده گیری همگان محمد
کند تر جمالی زبان محمد
دیوان لب تشنگان محمد
دهم جان چو بر آستان محمد

دیگر

ز بهی قدم قهر بر عرش برده پاییه خاک
با نکه عالم صفت خازن جودت
کیم تا ز شرف حرز بازوی ایمان
تویی که عدلی توان کرده با جاد ستم
چو تیغ قهر برانی ز دست معجزه خسیند
بکام خویش چو سموم قهر بریزد
بخرق عادت اگر انقلاب دهر کنی

سزد که پای نهی خاک بر سر افلاک
بهیچ سخن نخواهند دست مصدر امساک
ز نقل پای تو داریم القاسم شراک
که هیچ شعله نکر دست باخس غلشاک
بفرق دهر سنگانی تو مسفر افلاک
با ستاره بر د طبع زهر اتریاک
محیط چرخ نمائی محاط مرکز خاک

سجوان مبارک و مور و عنایت کن		ز سخت خویش بود تا یکی تمنا خاک
	دیگر	
<p>ای صف کمال تو فرا تر بیا نهبا تا در دنیا بد با ساسی شریفیت از بوی خوشت حرف زند تا گلستان بد خواه ترا تا بدت تیر نمایند آئی بسر قهر چو از بهر پلاکشت راهی است ره منزل جاه تو که در وی صد جان تمنا دهد از خالق عالم</p>	<p>در مانده این ره پیر یقین با چه گمانها و او ندانست هیچ ز دندان بربانها و اگر ده صبا بر سحر از غنچه دها نهبا نمیازد کشیدن شده در کار کا نهبا سورتن خشم تو کند کار سنا نهبا از انجم پر نور بود سنگ نشان با قربان سربوی تو سازد همه جانها</p>	<p>یا و اول من وقف تو لاسه مدینه جای کف پا چیت بچشم خردار سرتا بقدم کعبه سیه پوشش نباشد آسوده در و پا دشت عرش مکانست باشد همه شیرینی خلق شه کو نهین نعل شه کو نهین بران سایه چو افکنند یا رب همه اندام تمنا شده ام لیک</p>
	دیگر در مدح مدینه منوره	
<p>باشد سر شوریده و سودا سس مدینه کز قاف و فرود شد همه صحرای مدینه دارد همه تن وقف بسودا سس مدینه کج سر چرخ آمد و خبر اسی مدینه سر بر زده است اینک ز خرمای مدینه شد خاک شفا خاک مصفا سس مدینه خواهم که شوم تاز و تمنا سس مدینه</p>	<p>یا و اول من وقف تو لاسه مدینه جای کف پا چیت بچشم خردار سرتا بقدم کعبه سیه پوشش نباشد آسوده در و پا دشت عرش مکانست باشد همه شیرینی خلق شه کو نهین نعل شه کو نهین بران سایه چو افکنند یا رب همه اندام تمنا شده ام لیک</p>	<p>ای ظهور نور حق از روستی تو قبله ایمان جان ابرو سس تو</p>
	دیگر	
ای ظهور نور حق از روستی تو		قبله ایمان جان ابرو سس تو

راہ قصر قرب رحمان کو بسے تو
سبیل باغ تقدس کو بسے تو
حسرت و جوی حق بجست و جوسے تو
دو کمند آمد دنیا کیسے تو
می فراید جان و ایمان بوسے تو

منزل جاہت فساد از لامکان
چہرہ تو عکس گلزار قدم
حسرت و جوی تو بجست و جوی حق
بہر یام لامکان قسب حق
چون نہ بر بویت تمنا جان دہ

غزل

وزیر تو لامکان مکا نے
شان تو شان بے نشانے
از شان کمال تو بیاسے
بابلبل سدرہ ہمزبانے
گو نیم کہ عنبرست و بانے
بخشیدہ خدایت ارمغانے
دل سوختہ و برشتہ جانے
لطفت سہ خلق آسمانے
میم و ہن تو تر جہانے
برخوان ضیافت ارمغانے
دل ریش سقیم خستہ جانے
وا کردہ زبان باستخوانے

ای جاہت و در دل جہانے
یکتا نے تو دلیل تو حید
قرآن کہ بہین محبت انت
داج بہار گلشن تو
شاہرہ صفت گیسو سے تو
مشکست زنا فدا تقدس
خورشید ز غیرت رخ تو
بیرون ز روز سایہ تو
از بہر کلام قد سے حق
بہر تو نفیم ہشت جنت
امید تو از شش از تو دارد
یعنی گ کہ تو تمنا

دیگر در مدح نقش قدم شریف

<p>این نقش پای کیت که دبدبه جای اوست این نقش پای کیت که دبلو به گاه نور این نقش پای کیت که از رنگ کانیات پرواز خاص کرده بکاشر جهان طراز دار و سر نیاز متنابر آستان</p>	<p>دل در هوا اوست روانم فدای اوست صدمه هزار مهر یکی روانمای اوست با آب و رنگها نه سزای بهای اوست بیرنگیش بهین که چه رنگین اوست کز روی اعتقاد کنون جبهی اوست</p>
<p>نی صلاح و زهد و تقوی فی عباد نهام است گرچه دورم از حضرت یک ویم سوخت از ره عاجز نوازی پای بر زخم گذار از سر دیادلی ای ابر رحمت قطره چون سگ صحاب که از در جنان آیم دور تو سحاب علمی لب تشنه تو عالمی</p>	<p>یک حس اعتقادی ز دل جان باشناست استنانت قبله و مرغ و لم قبله ناست خاک تعلین شریفست بر من کیمیاست سبزه بیگانه من هم بامید آشناست گردن من بسته زنجیر چندین اویاست تو ملک فقر شایهی و متنایت گداست</p>
<p>ز اید بصیوة و صوم و تقوا نازد عارف بعارف و متناهی اشیم</p>	<p>عالم بعلوم دین و دنیا نازد بر مدح حبیب حق تعالی نازد</p>
<p>سلطان جهان بهفت کشور نازد خورشید بانوار دمتناهی فقیر خدا صیقل کشویشی جاد و بیانی منشی محمد ابرار حسین تسلیم</p>	<p>دیگر تاجر مباح لعل و گوهر نازد تمام شد از دم غلامی پیغمبر نازد تمام شد از دم غلامی پیغمبر نازد تمام شد از دم غلامی پیغمبر نازد</p>

تسلیح کج گزبان بعد فرموده سخی گزارش هر وقت بدترانه ریزی محامه کلام بخور عالی نظام گوش نماز آری با صفاست
 و صامه فروز اصحاب ذوق و جهانی خوشنیت بلندم که بعد از سه ده شگری زلف شاد سخن بر آید سخنوران
 سودمند چه سخنوری سلاطین تصدیقه قابلیت خلاصه دیوان اهل بیت حرقت آموز درون نگاه با سخن سرا
 سرخیل با نصیحتان نکته پیرای سرحد چشم دیده وری یادگار عرفی و خانقانی و الویری شاعر بلند فکر
 خوش کلام تنه تخلص شیخ محمد حسین نام در مضطرب سخنش صهبای خیال خم خم و دور بحر فکرش
 مضامین یاد در تلاطم سادگی مضمرش چون عذار ساد و رویان سازد لغوی پیکاری فکرش
 مانند خط و خال حسینان تماشا که به انگیزی اگر قلم در بلند می فکرش خط بر کشد سخن چون سرود
 از ورق سر کشد با تامل بوضع بیکانه بیکانه زمانه است و از بیکانه ها س زمانه بطور خود بیکانه
 سخن کیستم که از عهد به پیش بر آیم به که نعمت تاریخ سر آیم قطعه ترا تصاید چو دیوین و ده سال در غلامی بکشت
 یکبار از نه خانه نام نگهان به کلام همه جود و بهمت است خلاصه تقریر لطیف ریخته خامه بر سر
 مولوی احمد اله بن صبر هرا و آما دی یکجا بنشند را پاس گذارم که کلام
 انگیزی فصاحت قصاید مولوی تشارشحه از ابر نوال است و لمعان معانی آن در روشن
 تاب از خورشید احوالی او گلکهای نازک خیالی در گلشن طبعش تنگنا پیچیده است و ریاضت
 مضامین عالی در چمنستان خاطرش دامنه او فهم کلام اسانش دشوار و دشوار گوشتش را غم
 خا طون در کاره قلنده غلغله نظمش بایران در عرب شوری به عرب گفتند حاشش حجم خواند به چنان
 بزور تیغ نظم خویش عالمگیر معنی شد به که در ملک سخن سخن نقب گردید سلطاننش به طبعش از به معنی بیدار
 سخن ناز به فلک بهیا جاگویی بگذارد بچو کالانش به معانی از عروج به کشش کرسی نشین آمد به سخن معراج غمت
 یافت از طبع سخنانش به فلک برخویش می باله که بعد از گذشت عمری به تلافی کرد دوران به پیشه ابد و در
 نداده اکلانش را به مقبول عرب قوما به چو در بند آفریدستی تو خود محمود و ابرانش

